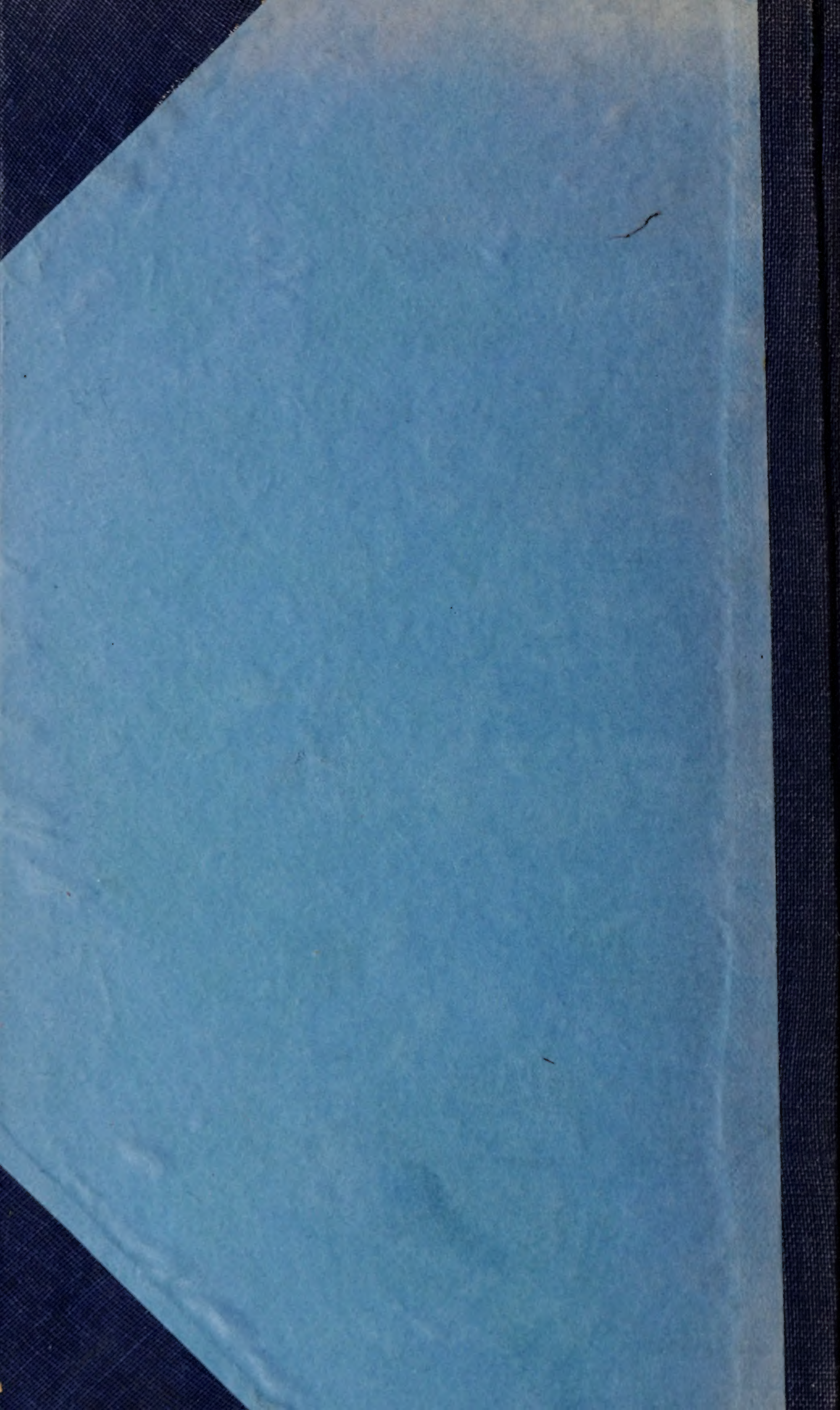




Mahābhārata. Bhagavadgītā.
Persian.

Gītā-yi manzūm-i
Fānī.

گیتائے منظوم فارسی علامہ فیضی

ادھیائے اوّل ٹہیاد جوگ نام[1]

طرازندهٔ داستانِ کہن — بدینساں بیفگند طرحِ سخن

کہ پرسید دہرتراشت از سنجے ایں — کہ گر کہیت رشکِ بہشت بریں

بود مزرعِ آخرت در جہاں — در انجا رسیدند چوں کیرواں

دگر پانڈواں از پئے کارزار — چساں نست ایں قصّہ اے ہوشیار

جوابش چنیں گفت کاے بادشاہ — بہ بستند از ہر دو سو صف سپاہ

چو فرزند تو فوجِ دشمن بدید — بہ نزدِ درونہ اچارج رسید

بگفتش بریں لشکرِ پانڈواں — نظر کن کہ ترتیب دارد چساں

در شتہ دمن ہست سالارِ فوج — جگر دار لیشں رونق کار فوج

ملے ہمچو بہیمی بہ پہلوی او — دگر نکل و سہدیو بازوے او

دگر آں چناں ارجن پہلواں — کہ لرزد ز خونش بخود آسماں

سرِ جادواں ساتک[12] نامدار — قوی پنجہ برات دشمن شکار

دگر راجہ جہدھاں[13] بہ فوجِ گراں — مہیّای کیں ہمچو شمشیر زباں

در دپدیل[14] عرصۂ رزمگاہ — کند گرد نوحش جہاں را سیاہ

رئیسِ رئیساں دگر کاشن[15] راج — شہاں را زو چشم اکلیل و تاج

دگر گنست بھوج و دگر شمبت یار
بصد زور و طاقت دگر رجیت نیت
جهان پهلوان آتموجا دلیر
دگر پنج فرزند این پانڈوان
مهارتهی هستند در کارزار
کسانیکه یاران کار من اند
شمائید و بهشیم عدیم المثال
قوی بازوے من ز فرزند تست
دگر سومدت هست و هم باکرن
که اینها مراعات من کرده اند
سپه آن طرف گرچه کمتر بود
بظاهر بود فوج من بے شمار
گرفتم که با دشمنان جنگ کرد
مراعات دشمن چو منظور اوست
خوشست از دل او بهت آورید
چو این گفتگو تا به بهیکم رسید
چنان مهره خویشتن را نواخت
بلب کرشن چون پنج جن در کشید
دگر دیودست مهره ارجن گرفت
بر آوازه چون بهیشم بندر یک کرد
یدهشتر بکف مهره خویش داشت
نکل هم بشو کوکهه را می نواخت
چو من پهپ سهدیو آغاز کرد

دگر ابهمن مرد میدان کار
بدلهاے شیران از و هیبت است
دگر دهرشت گیت است مانند شیر
که از درو پدی هست میلاد شان
شود هر یکے رو کش صد هزار
بروز وغا دست یار من اند
دگر کرپ استاد کار قتال
دگر کرن غمخوار مانند تست
دگر پهلوانان و خویشان من
پئے من بلا را وطن کرده اند
ولے هر دلیرے چو از در بود
چه حاصل که بهیکم بمن نیست یار
بخود کار از شرم من تنگ کرد
کند صرف آن هرچه مقدور اوست
که بر فوج اعدا شکست آورید
به پیچید و خود را بمیدان کشید
کز آواز او شیر نر آب باخت
تو گوئی که صور قیامت دمید
که لرزه بر افواج دشمن گرفت
جهان چون شب داج تاریک کرد
صدالش دل دشمنان ریش داشت
دل شیر مردان از و می گداخت
یلان را ز سر هوش پرواز کرد

درو پد سکھنڈی درشتدمن — دگر ساتک و ابهمن صف شکن
دگر شاه کاشی و بیراٹ نیز — همان پنج پوران صاحب تمیز
گرفتند این جمله چون مهره ها — قیامت نمودار شد در دغا
دلیران جر جودهن خشمگین — ستادند صف بسته از بهر کین
کمان را گرفت ارجن راست کیش — که در عرصهٔ کین برد کار پیش
نظر کرد بر لشکر کیروان — سخن گفت با کرشن کای راز دان
رتھ من میان دو لشکر ببر — ببینم کرا هست دعوی بسر
کدامی مهیای جنگ من است — کدامی نشان خدنگ من است
که بر روی من می کشد خویش را — که میخواهد از من دل ریش را
کرا تاب قتل و قتال من است — کرا در سر خود خیال من است
رتھش کرشن آورد در رزمگاه — بگفتا که ای شاه انجم سپاه
شمارم بتو نام جنگ آوران — بزور آوران عرصهٔ ننگ آوران
یکی بھیشم است و درونا دگر — که دعوی است این هر دو کس را بسر
نظر کرد بر گفتهٔ کرشن و گفت — کای واقف رازهای نهفت
همه خویش و قوم و تبار من اند — اگر رو کشی کارزار من اند
که گرم وغا شد بخویشان خویش — که اعضای خود را نمود است ریش
درین کار حیران کارم بسی — ز اندوه و غم دلفگارم بسی
لبم خشک و مو بر تنم خاست است — ازین غم دل و جان من کاست است
ز دستم قریب است افتد کمان — که در من نماندست تاب و توان
گرفتم بخویشان ظفر یافتم — و زین کشت و خون مال و زر یافتم
چه لذت که از قوم یک کس نماند — ازین کار دستم بباید فشاند
اگر قوم شد کشته از دست من — به نفرین کشایند لب مرد و زن
دگر کشته گردم من از دست شان — چه حاصل که جانم رود رایگان

زتخت و ز تاج و ز ملک اے حبیب　　چه خیزد کزینجاست رفتن قریب
اگرچند با ما بدی کرده اند　　بمکر و حیل دشمنی کرده اند
مگر جنگ کردن نشاید مرا　　بغیر از تغافل نشاید مرا
یقین است جرجودهن و کیروان　　جفا پیشگانند دراین جهان
نه از پیر ترسند و نے از پدر　　بخلق اند اینها عجب فتنه گر
سزاوار قتلند و خونریزیند　　پس از قتل باب بر آویزیند
ولی پاس ناموس سد رهست　　که دستم ز خونریزه شان کوتهست
نماند ز مرداں چو نام و نشاں　　بگردند آواره هر سو زناں
شود بر زناں شنکر از انها پسر　　نیابی ز نام نجابت اثر
چو اولاد پیدا شود از حرام　　به پتراں رسد کے ثواب طعام
بدوزخ رسد عالمے زیں سبب　　کشد مدتے رنج و درد و تعب
نه بندم بخویشاں کمر بهر جنگ　　بمن قافیه گر نمایند تنگ
جهاں دادرا راست گفتم اگر　　نگوئی پئے جنگ گردن دگر
چنیں گفت و آں پهلواں راست کیش　　کماں را بیفگند از دست خویش

ادهیاے دوم سانکهه جوگ نام

دلش خوں ز اندیشه چوں کرشن دید　　بگفتش که اے نخل باغ امید
نزیبد چنیں گفت گو کردنت　　بدشمن ضرور است رو کردنت
جگر کردنت شهرهٔ عالم است　　ز آوازه ات عالمے درهم است
تو آن گفت گو کرده ای اختیار　　که نبود سزاوار مردان کار
مده همت از دست در رزمگاه　　که بد دل بود در جهاں دستگاه
ندانی که جرأت به جنت برد　　کند بددلی خوار و عزت برد
بمیدان کیں چوں دلیراں درآ　　چو خورشید با تیغ عریاں درآ

بگفتا که محنت ز من جنگ نیست
که خصمی اخوان بجز ننگ نیست

ازین بادشاهی گدائی خوش است
به تکلیف من گر نیائی خوش است

اگر تیغ من قتل ایشان کند
چه حاصل که خاطر پریشان کند

ازین فتح خوشتر هزیمت بود
کناره گرفتن غنیمت بود

بخون لقمه آلوده بردن بکام
بود سخت مکروه بل حرام

برین هم ندانم که یابد ظفر
گر اشاهد ملک آید ببر

گر اتخته فرماندهی میدهند
گر اتخته بر خاک میدان نهند

ز دستم نمی آید اینگونه جنگ
ازین پیش بر من مکن کار تنگ

دل از غم بدرد آمد و کاست جان
ز اعضای من رفت تاب و توان

کنون چاره کار من خوشتر است
بوضع دگر گوی سخن خوشتر است

سخن کش سر کرده خنده زنان
که ای غافل از سر کار جهان

چه بیهوده غم میخوری دمبدم
که سودی نمی بخشد این رنج و غم

غم او بخور محنت او بکش
که بی او بحرمان رود جان خوش

غم آن مخور کو نیاید بکار
بیا بر سخنهای من گوش دار

من و تو دگر هرچه موجود هست
همیشه گرفتار این بود هست

بهرسه نمانیم در این جهان
بتغییر و تبدیل نام و نشان

تغیر بجسم است و جان فارغست
حوادث برانیست و آن فارغست

بگرمی و سردی تنت آشناست
نه جانت که فارغ ز هر دو سراست

بوقت معین اجل می رسد
بهر نیک و بد بی خلل می رسد

بسی پادشاهان لشکر کشان
بخاک او فتادند از دست شان

زمانه بیک وضع بودی اگر
نمی یافت فرزند جای پدر

غم این عزیزان چرا میخوری
چرا پرده راز را می دری

تن هر کسی همچو جامه بود
شود پاره هرگاه کهنه شود

بپوشنده جامه جان است نام
خیال فنا گشتنش هست خام

چه یارا بے تو تا کسے را کشی
بمیدان بنه پا بقصد دلخوشی

هر آن کس که آگاه این راز هست
بر هوشمندان سرافراز هست

بود شادی و غم یکی پیش او
همیشه فراغت بود کیش او

ترا دوست میداشتم بسکه من
که گفتم ز اسرار معنی سخن

فنا نیست به گل بود بر سبو
پراگندگی را به ترتیب جو

شناسند مردان اسرار بین
که دایم بود ذات جان آفرین

دگر هر چه باشد عدم می شود
نه بر وقت بل دمبدم میشود

چنانست منشور جان در بدن
که شمع فروزنده در پیرهن

ولے در نمی یابدش هر کسے
نشد معنیش منکشف بر کسے

مقید نباشد چو او مطلق است
منزه مبرا چو ذات حق است

جهانست معدوم موجود جان
بود پرتو ذات معبود جان

عرض راست تغییر جوهر بجاست
یقین دان که آن مهر انور بجاست

نه ادنی نه اعلی نه او راست وسط
نه زاده نه زاید بود پاک نمط

نه طفل و نه برنا نه پیر است او
سمیع و بصیر و خبیر است او

نسوزد با تش نه آبش برد
نه مستی نه غفلت نه خوابش برد

نه آید بادراک کس را نه او
جهان جمله احیای یک نازاد

بچشم حقیقت توان دیدنش
بدل اندرون همچو جان دیدنش

اگر اعتقاد تو از چنین ست
که جان نیز مخلوق جان آفرین ست

بر این هم غم و غصه ات کے رواست
که مخلوق را پیش راه فناست

اگر جان فنا میشدی اے عزیز
بجا بود از کشت و خونت گریز

چو جان را فنا نیست این فکر چیست
همه زنده هستند پس مرده کیست

ز ملک عدم ما همه آمدیم
دمی چند از زندگانی زدیم

به آخر بسوے عدم میرویم
میندیشش هرگز ز مرگ و عذاب
یکی می شناسد جهاں را عجب
یکی را بحیرت در دیده واست
بکارے که ماموره هستی - بکن
توئی چهتری - بد دلی عار تست
شهادت که نبود ازاں برتری
خوش است ار به بندی کمر بهر جنگ
زلیس خم زدن عار خود را مخوله
اگر کشته گردی بخلد است جا
بمیدان مرداں قوی دار دل
بود زندگی چوں حباب ای پسر
مطابق بسانکهه است ایں گفتگو
کنوں حرف از جوگ سر میکنم
طریق ست مشکل - اگر می روی
بود جوگ مقبول اهل نظر
بر آید بخیرات و جگ کام دل
بجگ نیست جز آتش افروختن
طمع می کنند کار عالم خراب
رجوگن - تموگن ستوگن - سه گن
ازیں هر سه گن جوگ سازد جدا
عمل کن بگفتار من شاد شو
ستوگن بود خوی اهل کمال

بکام اجل یک قلم میرویم
زمیدان مرداں رخ خود متاب
یکی از شناسائیش در تعب
یکے وہم داند که گوید محباست
بجنگ آوری چیره دستی بکن
دلیری بمیداں سزاوار تست
نصیب کسے نیست جز چهتری
کنی عرصه کار بر خصم تنگ
مشو پیش اهل جهاں دست کاه
دگر فتح یابی شوی پادشا
مگرداں رخ خود که گردی خجل
همان نیکنامی خود در نظر
که از دوستی ها بگفتم بتو
ز اشغال آنت خبر می کنم
ازیں قید هستی رها می شوی
کمش فائده می دهد بیشتر
ولیکن نمی بخشد آرام دل
تنے چند جاندار را سوختن
طمع می رساند بنا را به آب
همه خلق ز آنها بود بے سخن
کند جوگ واصل بذات خدا
ز تشویش آمد شد آزاد شو
که یابند زاں دولت بے زوال

به نزدِ کسی کو تمناکش است | تم و رج بقدرِ ضرورت خوش است

ز اعمال هرگز نتائج مخواه | بکن محو خود را بذاتِ اِله

گر از نخلِ کردار خواهی ثمر | شوی خوار در چشمِ اهلِ نظر

اگر جوگ را می کنی اختیار | نماند بدنیای دوں هیچ کار

بغفلت سرشتانِ دنیا طلب | به بیهوده گویانِ دور از ادب

کجا هست معلوم اسرارِ جوگ | نیاید ازیں مردماں کارِ جوگ

ریا پیشگانِ سراپا دغل | نمایند در کارِ مردم خلل

در آرند در دامِ تزویرِ خویش | بهر رنگ سازند تسخیرِ خویش

بود بحرِ عرفانِ حق بیکراں | حبابست در موجِ خیزش جہاں

نماند چو با نیک و بد کارِ تو | بود ترک و تجرید اطوارِ تو

بکن ورزشِ جوگ در روز و شب | که ظاهر شود جلوهٔ نورِ رب

چنیں گفت ارجن که ای رازداں | بگو جوگ را تا نماید چساں

بگفتا که کارش نباشد بکس | نیفتد بشهدِ هوس چوں مگس

رسد انچه بر وی کند صبر او | کند بر سگِ نفسِ خود جبر او

ندارد بلذاتِ دنیا خیال | نشیند به نزدیکِ اهلِ کمال

بود پاسِ انفاس منظورِ او | بود نامِ حق ذکر و مذکورِ او

نیاید بجز جسم زو هیچ کار | بود خوی او خوی آمرزگار

بظاهر نباشد دلش آشنا | بباطن بود محوِ ذاتِ خدا

نیابد برد دستِ قدرت حواس | بود کارِ او جمله شکر و سپاس

بود آشنا تا بلذت زباں | نیابد مذاقِ ریاضت زباں

ز حرص و هوا کار گردد خراب | براند طمع آدمی را به آب

دلِ خود هر آں کس که آرد بدست | بکنجِ توکل تواند نشست

عنا کم کند خواب بگذارد او | دلِ خود بسوی کسی دارد او

گرفتارِ جسمہاست کورے بچاہ
ازاں غافل از آخرِ کار آہ

بود حالِ غافل سرشت آنچناں
کہ بگسست از رشتیش ریسماں

دلِ آگاہ - آرام دارد مدام
نداند کہ چوں میسرود صبح و شام

تو بیداریِ مردمانِ جہاں
تصور بکن ہمچو خوابِ گراں

فتادند اینہا بدریائے شور
نہ در پاست طاقت نہ در دست زور

بزورِ ہوا ہر طرف میروند
بجنبد و مدِ او تلف می شوند

ہر آں کس کند توبہ از آرزو
بہ پیشِ من آنست مردِ نکو

بیادِ خدا یک نفس ہم خوش است
کہ یک دم باد از دو عالم خوش است

بسانِ کشف گر کشد دست و پا
بجسمہا بود دست آں مرد را

چو حق را کنی یاد باطل رود
خیالاتِ بیہودہ از دل رود

تمنا بود مانعِ ہر کمال
تمنا بود باعثِ ہر زوال

تمنا کند مرد را سینہ ریش
تمنا - دل از حق کشد سوئے خویش

شود عقل زائل ز حرص و ہوا
برد از دلِ سینہ صافاں صفا

نشد ہر کہ صاحبدل او غافل است
گرفتارِ آمد شد منزل است

بود ہمچو کشتی دلِ غافلاں
کہ بادِ ہوا ایست او را کشاں

دلِ عارفاں ہمچو دریا بود
کہ صد جوی در وے فرو می رود

ہر آں کس ز دامِ تمنا پرید
دلِ خویشتن از ہمہ سو کشید

بروں آر حرص و ہوا را ز دل
کہ روزِ جزا تا نگردی خجل

ادھیائے سوم بکرم جوگ نام

باد گفت ارجن اگر ہمچنیں است
چرا خاطرِ تو طلبگارِ کیں است

تقید چرا مینمائی بہ من
کہ بر لشکرِ کوروان حملہ زن

میفگن مرا در بلا اے عزیز
خدا را بہ ترس از خدائے عزیز

نگو از غرض حرف با من بگو　　بسا بوس گفتن نباشد نکو

خوش است ار طریقے نمائی مرا　　که بخشد ز غمها رهائی مرا

بگفتا دو فرقه است درین جہان　　یکی اہلِ دُنیا یکی عارفان

بغرض آشنایند اہلِ دول　　ندارند کارے بغیر از دغل

دگر را خیالِ کسے در سر است　　که ادراکش از فہم ما برتر است

نگردد زبانش بجز نامِ او　　نباشد بجز یادِ او کامِ او

نکو کار را تا توانی بکن　　به نیکو روشِ زندگانی بکن

ز اعمال صورت گرفته جہان　　ز اعمال آمد جحیم و جنان

عمل می رساند به حدِّ کمال　　عمل می رهاند ز بندِ وبال

چو کامل شوی ترکِ آن بایدت　　فراغت ز ہر کار می شایدت

عمل کن عمل کن که خامی ہنوز　　مکن ترکِ آن ناتمامی ہنوز

نخستین عمل بعد زین ترکِ کار　　اگر می نمائی شوی رستگار

بظاہر مکن ضبطِ حس از ریا　　بباطن بکن صرفِ ہمّت بیا

عمل ہر که بہرِ خدا می کند　　بمنزل گہِ قدس جا می کند

ہر آن کس پئے نفسِ خود کار کرد　　دلِ خویشتن را گرفتار کرد

رسیدن بہر کامِ دل مشکل است　　کزین رہگذر دور آن منزل است

برائے خدا کن ہمه کارہا　　مجو ہیچ پاداشِ کردارہا

برہماست مخلوقِ خالق نخست　　که بُنیادِ عالم شد از وی درست

پئے کثرتِ خلق جگ آفرید　　دکانہائے کردار بسیار چید

ز جگہا بنائے عمل محکم است　　ز اعمال بُنیادِ ہر عالم است

اگر از پئے دیوتا جگ کنند　　بمنزلگہ شان قدم می زنند

ز آنہا به بینند امداد کار　　بگیرند در باغِ جنّت قرار

بود حصّه دیوتا در طعام　　که بی بخششِ ایشانست خوردن حرام

پئے نفس خود هر که نان می پزد
برو لعنت متصل می سزد

زغلّه کند زندگانی جهان
شود غلّه از فیض باران عیان

بتاثیر جگ ابر و باران شود
که سرسبز زو کشت دهقان شود

کلام الٰهیست بید و پُران
بود عامل جگ خبردار آن

باهل تعلّق بود جگ ضرور
تغافل درینست از عقل دور

بمغلوب حسها حیاتست مرگ
رود عمر او از پئے ساز و برگ

هر آن کس که شد عاشق کردگار
ندارد بهر دو جهان هیچ کار

بهر جا رود شاد کامست او
که محو نکوئیے صبح و شامست او

هر آن کس که بے آرزو کار کرد
سر و دوش خود را سبکسار کرد

جنک راجه و نیز امثال شان
همه بے غرض کرده کار جهان

بباغ جنان شادمان رفته اند
ازین خارزار جهان رفته اند

بنفع خلائق رضای خداست
رضائے خدا کار اهل صفاست

طریق بزرگان بکن اختیار
بهر رنگ کن حق پرستی شعار

کند هرچه سردار مردم کنند
دگر نه ره راستی گم کنند

کنون آرزوے بخاطر نماند
دلم دامن از هرچه گوئی فشاند

من از هر سه عالم جدا گشته ام
تهی گشته از خود خدا گشته ام

همه کار من از برای خداست
رضائے دل من رضای خداست

بد و نیک پیشم برابر بود
که هر کار از حکم داور بود

ز حق بے خبر غافل از خویشتن
شناسد که هر کار آمد ز من

گرفتار جهلست و خبطش رساست
بر احوال او حیف خوردن رواست

بزشتی اعمال دل را منه
زکف دامن پاک نیکی مده

تکبر مکن خوشنما بندگیست
کمال عزیزان سرافگندگیست

بداند حقیقت شناسائے راز
که هر کار را می کند کارساز

زبر کرت موجود شد کائنات　　که قدرت بود نام او در صفات

ازو هرسه کن می شود آشکار　　که موقوف آنها بود جمله کار

خدائیست باقی جهان فانی است　　زمین و زمان این و آن فانی است

نباشد ترا طاقت هیچ کار　　همه کارها را بمن واگذار

نباشد چو برگردنت کار هیچ　　سر خود بمیدان مردان مپیچ

بگفتار من گر نمائی عمل　　نیاید بکار تو هرگز خلل

کسانیکه دور اند زین اعتقاد　　نباشند زنهار اهل سداد

اگر تابع طبع خود آدم است　　همیشه گرفتار دام غم است

ز اعمال هرگز ندارد گزیر　　چه عارف چه جاهل چه برنا چه پیر

نه بر خوی حس کار کردن گذار　　مده از کف خویشتن اختیار

مکن غصه و دوستی با کسے　　وگر نه کشی رنج و محنت بسے

بدین خود ار جان رود خوشنماست　　براه دگر راه رفتن خطاست

بآئین خود هر که کارے نمود　　برویش در رحمت حق کشود

چنین گفت ارجن که هر ذی حیات　　بود آرزومند نیکو صفات

چرا کار بد می کند اختیار　　که در عاقبت می شود شرمسار

مکلف درین امر باشد کدام　　مفصل بگو اے ترا من غلام

بگفتا که حرص است اصل گناه　　غضب می کند کار عالم تباه

قوی دشمن آدمی هست آز　　کزان می شود خوئے او فتنه ساز

چو آئینه در زنگ و آتش بدود　　چو طفل مشیمه بود بے نمود

یقین دان تو اے یار نیکو صفت　　بجلباب بے دانشی معرفت

بود خانهٔ آرزوها خراب　　که می افگند در بلای عذاب

هوا و هوس را برون کن ز دل　　ازینها تو پیوند الفت گسل

بکن سعی در خون این دشمنان　　که گردد ترا حاصل آرام جان

تصوّر کن از جسم انسو حواس — وزاں آنطرف تو دل خود شناس
زدل پیشتر عقل و از عقل جاں — زجان است انسو خدائے جہاں
دلِ خود بپرداز از قہر و خشم — کہ آن کام جاں را بہ بینی بچشم

ادھیائے چہارم بکرم سنیاس جوگ نام

بروزِ نخستیں زجوگ اے پسر — بگفتم بخورشید روشن گہر
بارشادِ من او خبردار شد — بتعلیم اچھواک در کار شد
وزو شد رواجش درونِ جہاں — کہ مصردفِ اوبند صاحبدلاں
زاخلاص تکلیف کردم ترا — دریں جہد باید بہ ہمدم ترا
بگفتا کہ خدمتگذارِ تو ام — ولے سخت حیراں زکارِ تو ام
کہ تو جلوہ گر ایں زماں گشتہ — فروغِ رُخِ ایں جہاں گشتہ
عیاں دانمت رہبرِ آفتاب — زتعلیمِ تو گشت چوں فیضیاب
بگفتا کہ خامی ہنوز اے عزیز — نہٗ واقفِ راہِ عقل و تمیز
زآمد شدِ خویش و تو آگہم — بجائے خود آیم ہماں در رہم
نمیریم گاہے نہ پیدا شویم — بقدرت نمائیٗ ہویدا شویم
چو بنیادِ دیں سست گردد بسے — نمائیم خود را بشکل کسے
کہ حفظِ ریاضت گزیناں کنیم — مراعاتِ عزلت نشیناں کنیم
بریزیم خونِ ستم پیشگاں — جہاں را نمائیم دار الاماں
ہر آن کس کہ مارا چنیں یافت است — زآمد شدن روی برتافت است
من آنم کہ باشد کرم پیشہ ام — نباشد بجز لطف اندیشہ ام
اگر دیگرے را پرستند ہم — بخشم بر آنہا زروئے کرم
مرا چار برنست و چار آسرم — بجرماں نگردد کسے از درم
زگُن ہا عمل وز عمل برنہاست — مرا در ہمہ برن شانِ جداست

منم فارغ از کار و کردارها — اگرچند من کرده ام کارها
مرا هر که داند چنین رسته است — ز قیدِ هوا و هوس جسته است
ازین بیش هم عاشقانِ نجات — نکردند ترکِ عمل تا حیات
ترا هم نجات است گر آرزو — نمی باید از کارِ خود تافت رو
بسا مردمانی که گمره نیند — ز نیک و بد کار آگه نیند
تمیز اندرین کار مشکل بود — تواند اگر صاحبِ دل بود
بگوشت اگر حرفِ من جا گرفت — بفردوس جانِ تو ماوا گرفت
اگر کرم است وکرم است و دیگر بکرم — کند کرم و ناکرده داند ز شرم
ز ناکردنِ آن که واجب براوست — ندامت کشیدن طریقِ نکوست
ز ناکردنیها کند احتراز — که یابد بصاحبدلان امتیاز
کسی کو نتیجه نخواهد ز کار — همانست مقبولِ پروردگار
جزای عمل خواستن خوب نیست — بامیدِ دل کاستن خوب نیست
چو من کن عمل تا شوی رستگار — تمنا و حرص و هوا درگذار
اگر آتش معرفت برفروخت — بیک لحظه هر جنس کردار سوخت
دگر کار آن مرد بالا رود — خودش با خدا ایستد هر جا رود
اگر دل بیار است و دستت بکار — ازین هیچ اندیشه در دل میار
هر آن کس که محو است در ذاتِ حق — پی رحمتش هست او مستحق
دگر دل بکار است بی یاد او — رود ظلم بر تو ز بیدادِ تو
کند ترک لذت که نعمت چشد — بخلدِ برین رختِ راحت کشد
پی دیو تا جنگ کند آن کسی — که دارد تمنای دولت بسی
بسا مردمان آتش افروختند — ز هر جنس اشیا در آن سوختند
گروهی نشستند در آفتاب — گروهی بماندند در پیچ و تاب
گروهی بجنگ جوگ دارند کار — که گردند با مقصدِ دل دوچار

گروهی بروزه بسر می برند — گروهی غذای یکی می خورند
هر آن کس که غافل ازین کارهاست — بر اوقاتِ او هیئتِ خوردن رواست
توان یافت از جوگ عرفانِ حق — که جوگی ست فرماندهِ نه طبق
بصبر آشنا شو تحمل بکن — بهر کار کردن توکل بکن
بچیزِ میسّر قناعت نما — بشهوت بلذّت مشو آشنا
باقبالِ یاران حسد هم مبر — برون کن خیالِ بدی را ز سر
شود هر چه وارد بدان از خدا — که جان از خدا و جهان از خدا
من و آتش و هوم و اشیای او — برهمه است و جز برهمه دیگر مگو
کسی ضبطِ حسها شمرده ز جگ — بلذّت کسی بهره برده ز جگ
تو هم جوگ را می کنی اختیار — شوی نائبِ لطفِ پروردگار
بعرفانِ حق خویش را محو ساز — به سوزشِ دلِ خود بهر نحو ساز
چو عارف شوی میرود فکرِ غم — بغفلت مکن بر دلِ خود ستم
شود آتشِ شوق چون تیز تر — بسوزد هوا و هوس سر بسر
بود هر که عارف خدیو جهانست — براَلیش بنای زمین و زمانست
جدا نیست عارف ولی از خدا — جدا نیست نزدیکِ اهلِ صفا
جهالت کند کارِ عالَم عذاب — جهالت کند مستحقِ عذاب
بخشد یقین آدمی را کمال — یقین را شمر دولتِ بی زوال
چو کامل شود مرد در علم جوگ — شود فارغ از رنج و اندوه و سوگ
بزن دشمنِ خویشتن را به تیغ — نباید درین کار کردن دریغ
بتن پنج باد است سائر مدام — نشان می دهم من از انها مقام
سمان است در ناف و در دل پران — اودان در گلو و بمقصد اپان
بیان است اندر تمامِ بدن — ازین پنج باشد نظامِ بدن
فرو رفتنِ دم بزورِ اپان ست — بر آوردنِ آن بسعیِ پران است

از یں شغل نبود خبر ہیچ کس، / مگر گشش بود شغل حبسِ نفس
زجگھاے دیگر ہمیں جپ جگ است / کز و یادِ حق ساری ہر رگ است
کسانیکہ غافل سرشتند شاں / بعید از مقامِ ہشتند شاں
اگر بہرہ داری تو از ہوش و عقل / بسر بر شب و روز با اہلِ فضل
دل از بندِ ہر چیز برداشتن / درآں راحتِ خویش پنداشتن
بہ نزدیک من از دو عالم خوش است / اگر معرفت نیست اینہم خوش است
بجز معرفت یافتن مشکل است / مکانے کہ بالا ز ہر منزل است
ارادت دہد ہر کسے را مُراد / نیابی مُرادے بجز اعتقاد
خیالاتِ واہی ز دل دور کن / دلِ خویش را منزلِ نور کن

ادھیائے پنجم پرکرت جوگ نام

بگفت از ترکِ عمل و ز عمل / کدامی بود خوشتر و بے زلل
بخوبی زنم دست خود تا بہ کار / دلم را ز تشکیک بیروں درآر
بگفتش کہ کردن نہ کردن خوش است / ولے دست در کار بردن خوش است
نہ ترکِ عمل کارِ ہر کس بود / نہ فضلِ خدا یارِ ہر کس بود
سزاوارِ ترکِ عمل آں بود / کہ عالم برش قبلہ یکساں بود
بود دوست دشمن برابر برش / نباشد خیالِ دوئی در سرش
بود ہر کہ نادان غفلت شعار / جدا بشمرد کار از ترکِ کار
بداند یکے ہر کہ دانا بود / اگر فہمید را رتبہ بالا بود
غرض بے غرض کار کن ناجیست / کہ از مزدِ ہر کار مستغنی است
کمالاتِ جوگی شود چوں تمام / بود جوگ و سنیاس را یک مقام
ہر آں کس کہ آں ہر دو را یک بدید / ز آلام و اوہام دل وا رہید
بجز جوگ، سنیاس مشکل بود / چو فیلیکہ او پائے در گل بود

رسد زود تر در مقام نجات — بهر دو صفت می شود محو ذات
نورزد بجز عشق ذاتِ خدا — نه بیند تجلیش در هر حجاب
جزای عمل برچنین کس کجاست — که جان و دلش محو ذاتِ خداست
شنیدن بگوش ست و دیدن بچشم — ندارد تعلق بدل بهر چشم
مساس ست از دست رفتن ز پا — بود از زبان لذّت هر غذا
زمینی ست بو و قیاس از دماغ — در این جمله جانست مثل چراغ
اگر چند محسوس کس نیست جان — ولے ہست از وے لباکب نہان
بود جوگیان را ہمیشہ فراغ — نسوزند بر کارِ دنیا دماغ
عملهائے شان بهر عرفان بود — از ایشان بود هر که انسان بود
گرفتارِ خواهش بدامِ بلاست — گهی بادشاهست و گاهی گداست
بود هر که غالب بجسهای خویش — نگردد دلِ او ز اندوه ریش
بود بود و باشش چو نیلوفران — که باشد در آب و نباشد تران
تو هم آن چنان کن که من می کنم — میانِ خطر گه وطن مے کنم
تن آدمی دان جهانِ صغیر — بود نقشهٔ آن جهانِ کبیر
درشش نه بود بشنو اے اهل هوش — دو سوراخِ بینی دو چشم و دو گوش
دهان و مکانهاے بول و براز — بود جان درو پرتو کارساز
سه گونه بود مردم این جهان — یکی آن که بندد بدشمن میان
دگر آن که جرأت نیاید ازو — سوم مزده خواه و نکوهیده جو
یکی میکند کار و داند ز خویش — مدامست از فهم خود سینه ریش
یکی هم شناسد خدا مے کند — به پیش من انهم خطا می کند
زبید الشی آئینه زنگ لست — هم از سنگِ غفلت رسیدش شکست
بود صافت آئینه رنگ رفان — که در وے بود مهر نورش عیان
برابر برشان بود مور و نیل — که یکسانست اینجا عزیز و ذلیل

بشاه و گدا لطف یکسان کنند / مراعات بر دل پریشان کنند
نخواهند از بهر خود هیچ چیز / که مطلوب ایشان نشد هیچ چیز
بلذت نداند دل آشنا / بیابند ذوقی بیاد خدا
بشکر و شکایت ندارند کار / همیشه بمانند بر یک قرار
ز لذات جسها نفورند شان / خداوند عقل و شعورند شان
انجام آرام اینجا غم است / جهان جملگی خانه ماتم است
هر آن کس که از حرص و خشم است دور / توان گفت او را سراپا سرور
بدل می کند سیر محسوسها / بداند که در اوست ارض و سما
پراگنده خاطر نگردد چنان / که در عقل و هوشش در آید زیان
شود حاکم مهر و ماه و فلک / بود غالب جن و انس و ملک
زگیهان عبادت گزین گوشه گیر / نگردند در دام دنیا اسیر
بیاد خدا محو باشند شان / نخواهند هرگز ریاض جنان
گروهی که مغلوب حرص و هوا است / گرفتار در دامگاه بلاست
ز شادی نه شادان نه از غم غمی / همانست درویش من آدمی
هر آن کس که مردست پیش از ممات / نصیبش شده جاودانی حیات
خیالات باطل ز سر وا کنند / کناره ز لذات جسها کنند
میان دو ابرو نظر دوخته / کند حبس دم با دل سوخته
پران و آیان را برابر کشد / سبوی مئی عشق بر سر کشد
بدست آورد عقل و دل هم حواس / همانست دانای ایزدشناس
ز خوف و رجا و ز حرص و هوا / نماید دل خویشتن را جدا
هر آن کس که جنگ می کند در جهان / پس از مرگ یابد ریاض جنان
چو عارف شود قصد دین داند او / بنامی که داند مرا خواند او

ادھیائے ششم اوتم سنجم نام

نخواهد اگر کس جز برائے عمل | کند صرف همت برائے عمل

نیفتد نگاهش بسود و زیاں | بود سر بلندی و جوگی همان

تفاوت بجوگ و بہ سنیاس نیست | که در هر دو جز پاس وانفاس نیست

اگر از درون مهر دنیا نرفت | عبث از ریاضت دل خویش تفت

رسد بے عمل کے بمعراج جوگ | عمل می نهد بر سرش تاج جوگ

هر آں کس که مغلوب حِسها شود | بهر دو جهاں سخت رسوا شود

چو کامل شود جوگ اے خوش سیر | نباید بجز نور حق در نظر

دلش چوں بآں دلربا بسته شد | در چشم بر ماسوا بسته شد

دلت اینکه یار ست دشمن همانست | همان خضر راهست و رهزن همانست

اگر دل بدستت یار خوش است | وگرنه ستمگار عالم کش است

بود اهل دل فارغ از کیف و کم | ز شادی نبالد نکاهد ز غم

بود باطنش گنج علم و کمال | بداند جهاں را چو خواب و خیال

زر و خاک یکساں بود پیش او | نباشد بجز راستی کیش او

بخویش و تبار و با غیار و یار | ندارد بجز نیکوئی هیچ کار

کنوں گوشش کن طور اشغال جوگ | که گردی خبردار ز اعمال جوگ

بهموار جا فرشش کن ـ ایں سه چیز | که و چرم آهو و کرپاس نیز

حواس از پیئے یاد او جمع کن | دل خویش روشن تر از شمع کن

زبان و دل و دست یکجا کن | بسوئے کسے دست را وا مکن

نگاهے بہ بینیت می کرده باش | تماشائی حسن در پرده باش

بصد ناز بنگر بجان و تنم | تماشائے من کن همیں یک منم

بہ بسیار خواراں بہ بسیار خواب | بود جوگ کردن نهایت عذاب

بخواب و خورش بایدت اعتدال — دگرنه قریب است نقصِ کمال

چراغیکه محفوظ ماند ز باد — نمیرد ترا حرفِ من باد یاد

ہمیں طور جوگی بعمرِ دراز — بماند شود گر بدل چاره ساز

بود بادِ انفاسِ جاں چوں چراغ — نگہدار آن باد را در دماغ

برہمچرج باشد دل آرد بدست — نیاید ازاو بر دلِ کس شکست

ز لذاتِ حسی اگر رسته شد — چو برقِ جہاں باز جہاں رسته شد

ز محنت کشی نیست رنجے باو — که ایزد عطا کرد گنجے باو

چو زنبور کو شہد یکجا کند — چو پر شد دلِ خود ازاں بر کند

اگر دستِ خود را کشد از عمل — نیاید بوضعِ کمالش خلل

چو دل شد رہا از ہوا و ہوس — بداند که اللہ باقی و بس

دلِ بیقرارش چو گیرد قرار — بروں آید از گردشِ روزگار

به بیند بخود جلوهٔ عین نور — بود مدت العمر او را سرور

شود لذتِ وصلِ من حاصلش — نیاید خیالِ دگر در دلش

چو خیزد ز آئینهٔ دل غبار — ببیند در آن پرتوِ روے یار

دگر فارغ از رنج و درد است او — فراغت ز کونین کرد است او

ہمه را به بیند چو از روئے دوست — بداند که عالم تجلائے اوست

به بیند جہاں را که در من نہانست — درونِ جہاں جلوهٔ من عیانست

ہر آن کس که خود را کند محو ذات — بداند جہاں را یکے از صفات

ز گردابِ اعمال آید بروں — بخلوت گہِ قدس باشد دروں

به برگ و گل و بار ما را ببیں — بما چشم واکن خدا را ببیں

بود محو ذاتش محیطِ جہاں — درو جلوه دارند کون و مکاں

بگفتا که گفتی ز روئے کرم — ز اعمال جوگ و ہم از حبسِ دم

ولیکن دلم اے خبردارِ کار — بیک حال ہرگز نگیرد قرار

چو مغلوب من نیست دل عاجزم
پریشانیِ دل سراسیمہ کرد
بود دل چو بادے کہ ناید بکف
بگفتا کہ دل ہمچو سیماب ہست
نہ یکبارگی دل بدست آیدت
بوضعے کہ گفتم ز راہِ وداد
بود نفسِ امّارہ خصمِ قوی
بگفتش کہ اے غمگسارِ جہاں
کہ دل را بفرمانِ خود ساختست
دگر آن کہ دارد بجوگ اعتقاد
دگر آنکہ بنیادِ خواہش شکست
پس از مرگ اینہا کجا مے رسند
بفرمود کای درخورِ تربیت
ہر آن کس کہ تسلیم محورِ رضاست
شود دیوتا جوگیِ ناتمام
چو مدّت شود منقضی بر زمیں
بود پورِ سلطان یا زہد کیش
بدینساں بود تا بیابد کمال
بود مرد عارف بہ از زہد کیش
بجوگ آشنا کن دلِ خویشتن
ہر آن کس بمن آشنا می شود

چو فیلیکہ افتد بگِل عاجزم
مرا سینہ چوں تختۂ قیمہ کرد
ز رو قاب اوقات من شد تلف
عبث از غم و غصہ بیتاب ہست
کہ خونِ جگر خوردنی بایدت
ہوا و ہوس را بکن خیر باد
بکن جہدِ مردانہ شو مدّعی
مرا دِہ ازاں مردِ کامل نشاں
بنائے ہوس را برانداختست
ولے نیست با نفسِ خویشش جہاد
براہِ خدا پائے خواہش شکست
چگونہ بقربِ خدا مے رسند
بگویم ترا کاں بکار آیدت
پس از مرگ جایش بجنّت سراست
عمرے بود خلد او را مقام
بیفتد بفرمانِ جاں آفریں
دلش ہست مائل بکردارِ خویش
دگر نیست او را کمال و زوال
کہ او ہست مغرور بر زہدِ خویش
بنہ پای محکم در اخلاصِ من
خداوندِ ہر دو سرا می شود

ادھیاے ہفتم بگیان جوگ نام

چو اخلاص‌مندی نمایم رہست — که باید رسیدن بمنزلگہست
نصیبت بود آن کمالاتِ جوگ — که طاری کند بر تو حالاتِ جوگ
ہمان مرد باشد درین رہگذر — که بندد بہ تحصیلِ عرفان کمر
بنائے جہان بہرِ عارف بود — که آگاہیش از معارف بود
بود ذاتِ او باعثِ کائنات — صفاتش بود ہمچو ایزد صفات
بہ نہ چیز شد آفریدہ جہان — یکی چار طاق و دگر آسمان
دل و دانش و قدرتِ کاملست — دگر جان که آن شمعِ این محفلست
جہان است فانی و باقیست جان — ہمانست دارائے کون و مکان
نہانست کونین در جانِ من — چو در تخم باشد شجر جانِ من
ضیائے مہ و مہر و انجم منم — باموّاجِ دریا تلاطم منم
منم حرفِ اوّل ز الفاظِ بید — ز من ہست ہر عارفی را امید
منم عقلِ عارف منم شانِ شاہ — منم غیرت و جہل و خیلِ سپاہ
منم با جلال و منم با جمال — منم محض خیر و منم با کمال
منم چار عنصر منم نُہ فلک — منم حاکمِ جنّ و انس و ملک
منم ہر سہ گن ہم منم پنج گن — منم آنکه اوّل زدم حرفِ کن
بظاہر که امثالِ مردم منم — بباطن باشکالِ مردم منم
کسی پور بسدیو و کس پور ننہ — بگوید تو بر رائے اینہا بخند
نہ فرزندِ کس ہستم و نی پدر — نیم من فرشتہ نیم من بشر
منم آنکه خود ہم ندانم کیم — چو عارف شوی می شناسی چیم
کسانی که بیدانش و غافلند — ز دریا چہ دانند بر ساحلند
بود چار کس در جہان نیکنام — نخستین کسی کو بصدق تمام
کشد محنت و روزی آرد بدست — نخواہد دلِ ہیچ کس را شکست
دگر آنکه ہرگز نخواہد چنان — که عائد بگردد بہ شخصے زیان

سوم آنکه مشتاقِ عرفاں بود
بعشقم در آیند مردم بسے
ببیند رُخ خوبم ایں آئینہ
کہ روشنگرِ او بود نورِ حق
بود جلوهٔ ذات در کائنات
کسی کو شناسای آں جلوه است
بغفلت سرشتی پرستید نیست
پرستش بجز حق سزاوار نیست
بمن چاره یارند لیکن یکے
چہ مے آید از خدمت دیوتا
اگر گشت آگاه از نہ فلک
چہ حاصل کہ غافل ازاں دلرباست
ہر آں کس کہ زنجیری این و آں ست
زخس تا بدریا زکہ تا بہ کوه
زسطحِ زمیں تا ببامِ فلک
همہ شکلِ اعمال بگرفتہ اند
بدامِ بلا می کشد حرص و آز
گرفتارِ طمع است ہر آدمی
بمہرے کہ دارد بمہر دیوتا
خداسی فزاید ورا اعتقاد
کند حق ظہورے چو در باطلش
ہر آں کس کہ دارد دلِ خویش صاف
بود احترازش زفسق و فجور

چہارم کسے کو خداداں بود
بدیدارِ من می رسد کم کسے
فتد پرتوم در چنیں آئینہ
بآں انجلائے کہ منظورِ حق
ازانست نیز نگہبانئے صفاتش
دلش در تماشائے آں جلوه است
بہ پیشِ خرد جملہ ہستند نیست
شود چوں ولی کو باو یار نیست
بمن یار جانی بود بے شکے
بزن دست در دامن کبریا
دگر گشت حاکم بہ جن و ملک
کہ او جلوه پرداز در ہر کجاست
گرفتارِ آمد شد ایں جہاں ست
ز بق تا بعنقائے والا شکوه
چہ وحش و چہ طیر و چہ جن و ملک
بتقلیبِ احوالِ دل گفتہ اند
کند خشم و شہوت زیر رنج باز
یکی شادمانست و دیگر غنی
دلش میشود مائل اے جانِ ما
ازاں در پرستش نماید جہاد
تمنائے دل مے شود حاصلش
نگردد بکر و حیل پوچ باف
نباید گناہی ازو در ظہور

شود عمرِ او صرفِ اخلاصِ من — دلِ او بود خلوتِ خاصِ من

بسے اختلافِ عقائد بسے — خدائے قدیرم شناسد کسے

کسے موجبِ خلق کس دیوتا — کسی صاحبِ حکمِ روزِ جزا

چو خود داند او جانِ جاندار را — نخواهد نہ خار و خس آزار را

دلِ خود کند جمع بیند مرا — دریں بزم چوں شمع بیند مرا

حقیقت بجز عقل معلوم کیست — ندارد اگر عقل حیثیت ست زیست

کند ہر کہ یاد دمِ واپسیں — رود بے گماں در بہشتِ بریں

جہاں پردہ ہست بر روئے جاں — نہ پردارد او را بجز عارفاں

بہر رنگ بیند مرا ہر کسے — بہر سنگ بیند مرا ہر کسے

نزایم نمیرم گہے در جہاں — میانِ جہانم چو در جسم جاں

ز ماضی و مستقبل و حال نیز — خبر دارم اے یار صاحب تمیز

گرفتارِ دامِ حواس است خلق — ز امید زیں رہ بیاس است خلق

ز ادھیاتمت من نمودم خبر — شب و روز داری مرا در نظر

ادھیائے ہشتم سِدھ جوگ نام

بگفتا کہ اے رہبرِ گمرہاں — ز ادھیاتمِ خویش کردی بیاں

ز ادبہت و از آدجگ ہم خبر — بمن دہ زِ لطفے کہ داری نظر

دمِ واپسینت بداند چناں — چساں بیندت جانِ جانِ جہاں

ز اشغالِ عرفانِ ایزد تعال — ز احوالِ عرکہاے فرخندہ فال

ز کیفیتِ موجبِ کائنات — ز نیرنگی جلوہ ہاے صفات

بفرمود قالب جہاں را شناس — دراں جلوہ پرداز جاں را شناس

کہ باقیست ہرگز نگردد فنا — بود جلوہ اشس جلوہ کبریا

اچھر نام باقیست فانیست چھر — ہمانست ادبھوت اے خوش سیر

بود پرتو ذاتِ جاں بیگماں
که او بود اوّل نه هر دو جهاں

منم آدجگ شاهدِ هر سه حال
منم واقفِ رازِ حال و مآل

بمن می رسد طاعتِ خیرِ خلق
منم یارِ خلق و منم غیرِ خلق

بود خوئے آں ایزدِ کردگار
مسمّٰی به ادهیاتم اے کامگار

کند هر چه در وقتِ مردن خیال
هماں رنگ گیرد خیالش مثال

بجان و دل و عقل و هوش و حواس
شود محوِ حق مردِ ایزدشناس

بگفتارِ من گر نمائی عمل
بر آید دلِ تو ز بندِ خلل

بمن محو کن خویش را آں چناں
که از هستیِ تو نماند نشاں

فنا هر که گردید پیش از فنا
دگر هست او را همیشه بقا

نه محتاج ماند بارشادِ کس
شود پیر هر کس بایں نکته رس

چه پرسی ز احوالِ جانِ جهاں
که پیداست هر جا و باشد نهاں

قریب است دانند دور است او
بفانوسِ تن شمعِ نور است او

نه بینند رخِ عالم آرائے او
بجز عارفِ غرقِ دریائے او

کند حبسِ دم در گهِ ارتحال
نیارد بجز روئے من در خیال

بر آرد رواں را ز راهِ دماغ
که تا مهرِ تاباں شود ایں چراغ

هر آں کس که باشد بیادش مدام
به بیداری و خواب در ذکرِ نام

به تنها نیاید بیابد نجات
بتأثیرِ ذکرش بود محوِ ذات

خدا بارها کرد بنیادِ خلق
که او هست مختار ایجادِ خلق

بر آنها که مے آفرید جهاں
رها نیست ز آمد شدن بیگماں

اگر وا اصلِ حق نیاید به تن
که او می شود محو در ذاتِ من

کسانیکه از شهوت و حرص و آز
بدارند خود را بهر نحو باز

عداوت ندارند با هیچ کس
نباشند بر شهدِ لذّت مگس

اقامت گهِ شاں بود لامکاں
که جز کبریا نیست هیچ اندراں

بسے می شمارند لیل و نهار
نمایند از روزِ برہما شمار
بمقدار روزست ہر یک ششش
بسے می شمارند از کوه و دست
بسے مینگارند تقویم را
چو صبحِ برہما مسامے شود
بیار اعد و خلق در خود گشد
ندانند برہما کہ یک بنده است
بغیر از خدا نیست باقی کسے
علیم و کریم و رحیم است او
شناسنده اش را نباشد زوال
جہاز یست عارف بدریائے عشق
بذات آشنایاں بمنز لگهند
خدا را شناسد چو خود را شناخت
ز احوالِ عالم خبر می کنم
کند مہر شش ماه سیر شمال
ہماں روزِ روحانیاں می شود
چو آید بسوے جنوب آفتاب
اگر مرد در روزِ روحانیاں
بشب ہر کہ میرد رود تا بماه
اگر ہست جوگی شود عین نور
بهر حال با جوگ شو آشنا
مسلسل بود دورۂ کائنات

ولیکن از اینها چہ بکار
کہ آن چار جگ ہست اندر ہزار
نہ ہم اجل ہست تاب و تپش
بسے می گذارند ساعت بہ طشت
ندانند شاں قدرِ تسلیم را
بگویند عالم فنا می شود
برون آرد ش چونکہ روزش رسد
بدرگاهِ ایزد سر افگنده است
بقهرش بسوزد جہاں چوں خسے
جہاں حادث است و قدیم است او
دگر ہر کہ باشد بہ بیند وبال
بجز او کسے نیست دانائے عشق
صفات آشنایاں ہمہ در دہند
بهر دو جہاں کارِ خود را بساخت
ترا آگہ اے خوش بیر می کنم
درین ہمت او راست عز و جلال
کہ با میمنت ہمقراں می شود
بیفتد شب و می نمایند خواب
نیاید دگر بار اندر جہاں
بگردد از آنجا بحکمِ اله
نصیبش بود جاودانی سرور
گزان می شوی محوِ ذاتِ خدا
تماشاست از بهرِ اہلِ نجات

ادھیائے نہم راج جوگ نام

چو میدانمت مخلصِ نیک خو
سخنهائے اسرار گویم بتو

اگر گوش داری چها میشوی
خدا میشوی و خدا میشوی

که این دانش آنسوی هر دانش است
بمغزِ سخن رس اگر دانش است

دگر شادمان زندگانی بکن
چو من عشرتِ جاودانی بکن

هر آن کس که این اعتقادش بود
همیشه رُخِ من بیادش بود

کسانیکه بمعرفت رفته اند
بسوزِ جدائی جگر تفته اند

گرفتارِ زندانِ آمد شدند
ز بیدانشی خصمِ جانِ خودند

بدان اے دلِ دشمنان از تو خون
یلان پیشِ تو همچو صید زبون

که من صورت آفرینندہ ام
بمعنے خدایم اگر بندہ ام

ز اعمال و افعال وارسته ام
دلِ خود بجان آفرین بسته ام

تفاوت میانِ من و حق نماند
ازین رہ دو عالم خدایم بخواند

جهان در من و من میانِ جهان
بود رتبهٔ من فزون از بیان

چو در گنبدِ چرخ نیلی هواست
چنان در من این کائناتِ خداست

منزه ز اعمال دانی مرا
خداوندِ هر بنده خوانی مرا

بود این و آن بستهٔ قدرتم
طلسمِ جهان بستهٔ قدرتم

منم هر چه هستم خدا از من است
فنا از من و هم بقا از من است

چو روزِ برهما شود منقضی
فنا را جهان میشود مقتضی

صباحِ شبش خلقِ عالم کنم
مهیا جهان را بیکدم کنم

بر صفحهٔ بنگر جهانی کشم
بشکلِ عمل نقشِ اسمی کشم

بود قدرت از من ز قدرت همه
منم صانعِ پاک صنعت همه

مرا غافلان همچو خود دیده اند
چها در حقِ من تراشیده اند

همه گمرهانند و بر باطلند
نه تنها درین کار من غافلند

بوضع شیاطین همه خوگرند
به بد کردن این همه خوگرند

کسانی که خوی ملک یافتند
مرا انس و نه فلک یافتند

مرا می پرستند هر صبح و شام
بیاد منستند هر صبح و شام

یکی هم بدانند و بسیار هم
جهان هم شناسند و دادار هم

بتازد و بتاگ کس نیابد مرا
بجز گیان جگ کس نیابد مرا

بهر جا که جوید کسی حاضرم
ز احوال جو هیند ها ناظرم

منم جگ منم آتش و آب و خاک
منم آن هوا کو ست از حرص پاک

منم یار و پیر و برادر منم
پدر هستم و نیز مادر منم

ثمر بخش اعمال مردم منم
جزا بخش افعال مردم منم

حیات و ممات خلائق منم
خبردار علم حقایق منم

منم خشکی سال و باران و ابر
منم شاکر و صابر و شکر و صبر

منم حرف اول که من گفته ام
بصد رنگ دیگر سخن گفته ام

فراهم کن هر پراگنده ام
پناه غریبان درمانده ام

زمین هم منم آسمان هم منم
مکین هم مرا دان مکان هم منم

منم رازق خلق و غمخوار خلق
برو زبدم من نگهدار خلق

مرا ظرف و مظروف هر دو بدان
مرا صرف و مصروف هر دو بدان

منم مهر و من ماه و من اخترم
منم آنکه از جمله بالا ترم

منم قعر دریا و ساحل منم
منم آب حیوان - هلاهل منم

درین کارگه هر چه هستم منم
گواه بد و نیک عالم منم

اگر بعرض بندگی می کنند
بجز ترم دلی زندگی می کنند

بود بندهٔ خاص و مقبول او
بخلوت گه قدس موصول او

مرا گر پرستند و گر غیر را
پرستیدن او بود خوشنما

گر او در حقیقت پرستید حق
بخشایش او بود مستحق

اگر غیریت مے برآید ز دل
بعرفانِ حق می شود متصل

هر آن کس دل خود بمن بسته است
ز دامِ هوا و هوس جسته است

نتائجَ ز هر جگ و طاعت منم
خداوندِ اهلِ حقیقت منم

بمن هر که دل داد صاحبدلست
چو شمعِ فروزاں دریں محفلست

بکن جگ و خیرات از بهرِ من
که باشد مقام تو در شهرِ من

اگر با شیاطین محبت گرفت
طریقِ غم و رنج و محنت گرفت

بجائے نخواهد رسیدن کسے
که جز گمرہی نیست او را رہے

برآ از خودی و خدا را شناس
بهر صورتے معنیِ ما شناس

منه پائے خود در رہِ باطلے
مکش محنت و رنجِ بے حاصلے

مرا هست منظورِ عشق اے پسر
همین است منظورِ اهلِ نظر

اگر عشقِ من مے کنی اختیار
نصیبت شود دولتِ پائدار

بظاهر چه اخلاص داری بمن
بباطن کن اے یار یاری بمن

که رنگِ دورنگی زداید ز دل
خیالِ دوئی را رباید ز دل

باتش فروزی و طاعات هم
بزهدِ تمامی و خیرات هم

باخلاص برگِ گل و قطره آب
اگر میدهی میشوی کامیاب

نیم بستهٔ زهد و طاعاتِ کس
مرا هست اخلاص منظور و بس

اگر فاجرے هم کند یادِ من
نگردد گرفتارِ زندانِ من

پرستد باخلاص گر کس مرا
باو مهربانی بود بس مرا

اگر یادم آرند اهلِ گناه
نخواهم که باشند نامه سیاه

ز احوالِ اخلاص مندانِ خویش
که از عشقِ من سینه دارند ریش

چگویم که از هر دو عالم بر اند
ببحرِ حقیقت چو مهر دمیده اند

منان ور کهانِ عبادت گزیں
که با من دلِ شانست الفت گزیں

خداوندِ هر دو جهان گشته‌اند ‌ ‌ ‌ ز قربِ خدا شادمان گشته‌اند

ز پندار توبه بکن اے پسر ‌ ‌ ‌ بعجز و تضرّع بمن کن نظر

بجگ و بطاعت مرا یاد کن ‌ ‌ ‌ بعشقم دلِ خویش را شاد کن

بیادِ من ار بس دشوار بود ‌ ‌ ‌ برابر بقصدِ پاک گوهر بود

ز عشاق بسیار شرمنده ام ‌ ‌ ‌ بکن عشقِ من عشق را بنده ام

ز احوالِ اخلاص کیشانِ من ‌ ‌ ‌ چه پرسی که هستند شان جانِ من

بدیو و پتر هر که الفت کنند ‌ ‌ ‌ پس از مرگ در پیش ایشان رسید

طلبگارِ من واصلِ من شود ‌ ‌ ‌ اگر چهتری یا برهمن بود

خودی را تو بگذار بیخود بشو ‌ ‌ ‌ ازین پس براهِ ضلالت مشو

بمن گر شوی محو۔ واصل شوی ‌ ‌ ‌ ز نقصان برآئی و کامل شوی

نه یارِ کسے هستم و نے عدو ‌ ‌ ‌ بهر یک مرا هست یکرنگ خو

طلبگارِ یارانِ مخلص منم ‌ ‌ ‌ خریدارِ یارانِ مخلص منم

اگر خدمتِ من بدل می کنی ‌ ‌ ‌ کفِ خاک بر فرقِ غم می زنی

باخلاص هر کس پرستد مرا ‌ ‌ ‌ بود بیگمانش بفردوس جا

بخدمت گری می شوی کامران ‌ ‌ ‌ باخلاص گردی شهِ دو جهان

ادھیائے دہم بھبوت جوگ نام

سخن بهرِ نفعِ تو سر مے کنم ‌ ‌ ‌ ز رازِ نهانی خبر مے کنم

که روحانیان را خبر هیچ نیست ‌ ‌ ‌ منم جمله اینجا دگر هیچ نیست

ندانند ایشان ز آغازِ من ‌ ‌ ‌ ز هر پرده مے آید آوازِ من

منم آنکه اوّل ظهورِ من است ‌ ‌ ‌ جهان روشن از شمعِ نورِ من است

چه دانند ایشان که من کیستم ‌ ‌ ‌ بعینه جلوهٔ نورِ حق چیستم

مرا اوّل و آخر آن کس که دید ‌ ‌ ‌ بجائے که نتوان رسیدن رسید

رها گشت از بند سخت گناه — فتادش بخلوت گه قدس راه
دل و عقل و آرام و صبر و قرار — زبون کردن نفس بیهوده کار
بقا و فنا و تمنای دل — شکیبائی و شکر و ایذای دل
غم و شادی و راستیِ سخن — نکوئی و زشتی و رنج و محن
نکونام و بدنام دوران شدن — بهر رنگ چون آب یکسان شدن
غرض هرچه باشد ز ما آمده — ز نیرنگی ما جهان آمده
ز دل آفریدم منان و کهان — گزاینست آبادی این جهان
مرا هر که دانست بنای آن — همیشه بود در دلم جای آن
فزایندهٔ قدر ایشان منم — جهان جملگی قالب و جان منم
وجود و عدم هم حدوث و قدم — چه عرش و فرش و چه لوح و قلم
ز من شد پدیدار و عارف شناخت — کسے را بفهمید من هوش باخت
یقین دان که من آفرینده ام — به نیک و بد خلق بیننده ام
مرا اهل دانش چنین دیده اند — بعینه بعین الیقین دیده اند
شب و روز هستند در یاد من — ز دیده بستند در یاد من
بتعلیم ارشاد من شاغلند — همه تن روان و سراپا دل اند
بصبر و قناعت بسر مے برند — تمنا براه دگر مے برند
کسی را که من دوست میدارمش — بچشم جهان آنچنان آرمش
که باشد بعالم پناه همه — بخاک در او جباه همه
بگفتا ترا می شود عز و شان — تو هستی خداوند هر دو جهان
چه نیکو چه بد هرچه هستی توئی — خداوند بالا و پستی توئی
توئی جسم عالم توئی جان خلق — توئی کفر و مستی و ایمان خلق
شناسندهٔ خود توئی بیگمان — چه فهمد ترا چون من ناتوان
بهر جا بود جلوهٔ شان تو — جهانست قربان هر آن تو

خدا را بمن ایفت در وانسا
کجا جو میت چون شناسم ترا

بفرمود بر حرفِ من گوش کن
خیالاتِ دیگر فراموش کن

ادت را منم پور با نام لشن
منم پور لبسدیو و گویند کشن

مرا در کواکب مه آمد علم
مرچیم من از جهل و نه مرت هم

منم اول و آخر و در میان
جهانست قالب منم جانِ آن

مرا سام نام است در بیدها
بروحانیانم شه دیوتا

بحسها دلم جان درونِ تنم
میانِ همه رُدر شنکر منم

سمیرم میانِ جبل بشمری
بخیل پروهت منم مشتری

به چهپهان و رچپهان گیرم شمار
بهر هشت بسوها منم نامدار

کمارم به لشکر کشانِ جهان
محیطِ عظیمم ندارم کران

برکهها منم بهرگ نیکو شیم
منم اسمِ ذاتی بعالم علم

بجگها توست جگ مرا بر شمار
هماچل منم در دگر کوهسار

باشجار پیپل بدانی مرا
برکهه‌های ناردو بخوانی مرا

به سدهان کپل من بگند هرپها
منم چیتر رتهه مطربِ دیوتا

باسپان منم اسپ اوچسروا
به فیلانست ایراوتِ نامِ ما

مرا بجر نامست اندر سلاح
منم کامدهینی که بخشد فلاح

بماران منم باسکتِ نامدار
منم ششیش ناگ سراپا وقار

بعالم منم کبریا و منی
منم آنکه باشد دلِ من غنی

به دیتان تو پهلاد دانی مرا
تو در قاتلان کال خوانی مرا

بچالاکیم بادِ صرصر شمار
به برج اندرم شام دلبر شمار

نهنگم بود نام در ماهیان
بود گنگ در چشمه‌هایِ روان

بفنیه وزمندان منم رامچند
که نامش بهر دو جهان شد بلند

در آغاز و انجام و اوسط منم
منم صاحبِ فضل و جود و کرم

منم علم و دانت و بخت و کمال
بنوعِ بشر شاہِ شاہان منم
منم کام کا یجادِ عالم از وست
بہ پتران بود نام من ارجمان
بہ درندگان شیر شرزہ منم
مرا نام دندست اندر سماس
منم آن زمان کو بود بیزوال
الف بر شماری میانِ حروف
بر ہما و ہم ہر چہ خواہد شدن
منم گیرت و سمرت و چھی
بچھندم شناسی تو گایتری
و بہتر میانِ حکیمان منم
بشش فصل پیداست نامم بسنت
منم مانگسر در میانِ شہور
منم فتح و تدبیر و عزم درست
بدانشوران نام من شد بیاس
منم خامشی کوست مہرِ دہن
باہلِ سخن کب بخوانی مرا
منم معرفت بہرِ فرزانگان
یقین دان منم اصل خلق جہان
غرض ہر چہ ہستم منم اے عزیز
فزون از بیانست حالاتِ من
گمان و قیاس و حسابم بدان

منم صاحبِ شان و عزّ و جلال
خداوندِ انجم سپاہان منم
منم برن ناوا ے من آبجوست
بفرمانروایان مرا جم بخوان
گرڑ در طیورانِ صید افگنم
کہ دانند خویش عبارت شناس
منم مرگ کا نزا بگویند کال
منم آفتابے بری از کسوف
منم تا بود این زمان و زمن
چھان بدھ و ہم دھیرج و کرستی
بہت سام در سامہا بنگری
مصاحب میانِ ندیمان منم
منم یار و غمخوارِ ہر سادہ و سنت
قمارم بخوانی ببازی و زور
کمالِ کمالم ز روزِ نخست
تو ارجن دریں پانڈوانم شناس
منم حسنِ تقریرِ اہلِ سخن
بفرماندہان عدل دانی مرا
منم شور سودا ے دیوانگان
منم جان نگہبانِ کون و مکان
بفہمی گرت ہست عقل و تمیز
بعرفان شناسی کمالاتِ من
جمال و جلال و کمالم بدان

بود خلق یک ذرہ من آفتاب
بہ بینی بود چوں ز چشم تو خواب

ادھیائے یازدہم بسرُوپ درسن نام

بگفتا کہ اے سرورِ سرفراز
توئی چارہ پردازِ اہلِ نیاز

کسِ یکسانی جہاں پروری
ز وہم و قیاس و گماں برتری

نمودی ز راہِ حقیقت سخن
کشودی درِ معرفت را بمن

بگفتی کہ ہستم محیطِ جہاں
دلم خواہد اے قبلۂ راستاں

کہ آں صورتِ خود کہ عالم دروست
بعابد سر رشتاں تمنائے اوست

نمائی اگر جانِ تازہ دہی
برخسارِ امید غازہ دہی

سرافرازِ دارین سازی مرا
خبردارِ کونین سازی مرا

بگفتا کہ خوبست ایں آرزو
برآرم بوضعِ خوشش اے کامجو

ولیکن بایں وضع دیدار نیست
کہ ایں چشم تابِ رخِ یار نیست

بچشمت دہم انجلائے دگر
کہ جز من نفیتد بجائے دگر

پس آنگہ دہاں را چو گل باز کرد
جہاں را درو جلوہ پرداز کرد

ز حصر آنطرف دید اشکال را
بصد رنگ آں مہر تمثال را

نہ ہر صورتش صد برابر بہ مہر
بناز و ادا و بخوبی و مہر

ہزاراں مہ و مہر تابندہ یافت
فلک با درازی درخشندہ یافت

موالید دید و عناصر بدید
بدید آنچہ ناید بگفت و شنید

چگویم در او دید ارجن چہا
ز تحت الثریٰ تا بہ فوق السما

مریخ و مہادیو و اشنی کمار
سریش و دھنیش و گنیش و کمار

سموم و نسیم و صبا و دبور
گلستان و فردوس و حور و قصور

سیہ ابر باراں درخشندہ برق
نظر کرد زینساں زپا تا بفرق

طبق ہائے پاتال پر مار دید
عجائب ازیں نوع بسیار دید

بلرزید و ترسید از هیبتش
سر خود بمالید بر خاک پا
بلطف تو دیدم جهان در جهان
ولیکن دلم برد از دست من
کر افسر بسر نے بلب در خرام
بت دلفریبے بناز و ادا
بنور رخش ذرّهٔ آفتاب
بآں صورت خوب جانم فداست
بهر جلوهٔ تو کجا انتهاست
به تسبیح تو جنّ و انس و ملک
به تسبیح تو بلبل و گل بباغ
بعشقت مهادیو شد ژنده پوش
هزاراں دهن۔ دست و پا بیکراں
سُرُود چهه و گندهرب و هم رچه و مار
مُرت سده و سادهو و رکهان جهاں
نظر کرده ترسیده ام آن قدر
اهنبیکم درون و کرن بکمن
باخوان خود با سپاهِ گراں
هم از لشکر ما درشته دمن
درو پد سکهندی سران دگر
دگر بجر خونها رواں دیده ام
ز هستی خود جمله بیگانه اند
بخود جمله عالم نمودی مرا
بحیرت فرو ماند از صورتش
دگر گفت کاے شاهِ ارض و سما
بمن گشت اسرار مخفی عیاں
یکی صورت غیرت صد چمن
ز زلف مسلسل بیفگنده دام
سهی قامتے هر نگاهش بلا
ربود از کفم طاقت صبر و تاب
نه من بلکه قربانش ارض و سماست
کجا تاب دیدن باین جنو است
به تسبیح تو مهر و ماه و فلک
به تسبیح تو کوه و دریا و راغ
بعشق تو عاشق بود در خروش
درون تو دیدم جهاں در جهاں
دگر بسدیو و نیز اشنی کمار
همه محو در جلوهٔ بیکراں
که پرواز کرد است هوشم ز سر
دگر پور عمم دشمن جان من
همه کشته و مرده اندر دهاں
دگر راجه بیراٹ لشکر شکن
بریده سران و دریده جگر
بموجش ببے سرکشاں دیده ام
بیک شمع روئے تو پروانه اند
ولیکن نشد دیده فهم دا

بگو کیستی با همه عز و شان / که هرگز نیائی بوهم و گمان

بگفتا ز رخ دور کردم نقاب / ولیکن نرفت از دل تو حجاب

تو خود مرگ خویشان نظر کردهٔ / بر احوال ایشان نظر کردهٔ

کسے کشته و کس حذر انگیز بود / نمودم ترا آنچه تقدیر بود

چه در خود فرو رفتهٔ انقدر / جگر کن بمیدان مردان گذر

همه کیروان بخت بر گشته اند / به تیر اجل جمله سر گشته اند

بهانه ببند پیش مردانه باش / میندیش از خویش مردانه باش

نکونامی تو بجنگیدن است / که متروک مردان هراسیدن است

غرض آمد ارجن ز انکار باز / بفرمان آن مظهر کارساز

زبان را بوصف و ثنایش کشود / بپایش سر خویشتن را بسود

دگر عذر تقصیر خود را بخواست / کمر بسته از بهر پیکار خواست

بگفتا کرا هست تاب و مجال / که آرد خلاف تو اندر خیال

بفرمان تو بنده هر سه جهان / بفرمان تو هست کون و مکان

پرستار تو جمله هر صبح و شام / توئی قابل سجده هر خاص و عام

پناه غریبان کس بیکسان / بکن رحم بر حال این ناتوان

ز خوف تو دیوان گریزان شدند / هراسان بتحت الثری می شوند

نباشد چرا قدر و شانت چنین / میان تو دیدم زمان و زمین

ز آغاز و انجام برتر توئی / ز اوهام و افهام برتر توئی

برهما توئی و توئی مهر و ماه / توئی برن وجم هم توئی خضر راه

توئی علم و عالم توئی نار و باد / توئی مظهر پاک رب العباد

یمین و یسار و بتحت و بفوق / به بینم ترا من بچشمان شوق

بود قوت تو برون از قیاس / بود قدرت تو فزون از قیاس

شناسائی تو کجا مے شود / همه خلق در تو فنا مے شود

گماں بر دست من زِ خویشُ و تبار
مکرّر۔ مکرّر بشور و غریو
بمجلس۔ بخلوت۔ بوقتِ طعام
ببخشا که بخشندهٔ اے کریم
پدر دانمت دانیم چوں پسر
کلانِ کلانی چو تو نیست کس
بسایم سَرِ خود بخاکِ نیاز
مترساں که مو بر تنم خاسته
نمائی تو آن صورتِ جانفزا
بفرمود شکلیکه چشمِ تو دید
باُمیدِ دیدار خلقے بمُرد
بسے خاک گشتند در عشقِ من
بسے جگ کردند۔ طاعت بسے
نصیب تو شد دولتِ بیکراں
دِگر شد بحالش چناں مهرباں
بجلوه چو خورشید در حُسنِ ماه
گدا و پدم چکر و سنکهه هم
پسیتمبر به بر ز نگهها دِگر
گُهرها چو انجم بگوشش عیاں
دِگر کو ستب منی چو مهرِ مُنیر
شد از دیدنش شاد ارجن چناں
دگر جلوه گر شد بحالیکه بود
که نامد ثنائے تو از هیچکس

ندانستمت قدر۔ معذور دار
بگفتم که اے کشن و اے باسدیو
ز شوخی۔ ز طیبت نمودم کلام
بمن رحم کن هست نامت رحیم
ز تقصیرِ من اے پدر در گُذر
بزرگِ جهانی چو تو نیست کس
بیفتم بپائے تو اے سرفراز
ز خوفت دل و جانِ من کاسته
بشکلِ چتر بھج به چکر و گدا
نه چشمے بدید و گوشے شنید
کسے جامِ دیدارِ ما را نخورد
بسے جاں نمودند بیرِ دل زِ تن
بسے رنج بردند۔ محنت بسے
که آگاه گشتی زِ رازِ نہاں
که بنمود آن صورتِ دلستاں
سراپا تجلّی ز نورِ اِله
بدستانِ او دید زیرِ کدم
ز پرهائے طاؤس تاجش بسر
چو مه بر جبیں قشقهٔ دلستاں
گلو زیب آں دلبرِ بے نظیر
که گوئی دگر بار گی یافت جاں
بمدح و ثنایش زباں بر کشود
ثنائے تو باشد ثنائے تو بس

بگفتا که عشقم بیاموز تا — بنازد و نیاز م شوی آشنا
بمن محو کن خویش را آنچنان — که دیگر نه بینی تو خود را میان

ادھیائے دوازدہم[۱۲] بھگت جوگ نام

دِگر گفت ارجن بعجز و نیاز — که بر روئے من شد در فیض باز
مُرادِ دل و جانِ من داده — ز هر کارِ من عقده بکشاده
ز لطفت نماندست مشکل مرا — مگر آرزو هست در دِل مرا
که گردم تماشائی مُقبلاں — فتد چشم بر روئے صاحبدلاں
بعشقِ تو از خویشتن رفته اند — بسوزِ محبت جگر تفته اند
ریاضت کشانرا چه در سر بود — مشقّت برائے که اکثر بود
چساں محوِ عشقِ تو گردیده اند — بساطِ علائق نوردیده اند
کدامست واصل کدامست دور — کدامست کامِل که دارد قصور
بگفتا کسانے حقائق شناس — ندانند کارے باُمید و یاس
ز هر دو جهاں دامن افشانده اند — شب و روز در یادِ من مانده اند
نه در یادِ من باخُدا یندشاں — که دِلدادگانِ رضامندشاں
دِل و عقل سوئے کسی داشتند — نگاهے بروئے کسے داشتند
پرستارِ آب و گل و سنگ باش — بهر رنگ در یادِ بیرنگ باش
تصوّر بکن جسمِ بے تن نور را — بکف آر دامانِ معذور را
وگر نیست طاقت که از خود ردی — مهیّائے نابود گشتن شوی
بهر کار در پیش چشمش ببیں — بلطف و بمهر و بخشش ببیں
چه طاعت چه همّت چه سالک شدن — چه مملوک گشتن چه مالک شدن
اگر ارجن از بهرِ من کرده — بمُلکِ حقیقت وطن کرده
باو میرسی در دِل الله کن — کنی هر چه اے یار لِله کن

باد باشش و آزادگی پیشه کن
دل خویش خالی ز اندیشه کن
بیان خیمه خواهِ خلائق مدام
بکش تیغ جور و ستم از نیام
زماتم مکاه و زشادی مبال
بدرد غریبانِ بیکس بنال
بنائے تمنّا زِ دل بر کنی
بیادِ الٰہی سخن سر کنی
بزی بے نیازانه و شاد باشش
ز مدح و ذم خلق آزاد باش
رسد انچه از غیب شادان بخور
وگر دست یابی بمهمان بخور
مباش انهمه در تلاشِ مکان
بحق باشش و هر جا که خواهی بمان
هر آن کس که آزاده دل در جهانست
بهر جا که شد خانه او همانست
بلارد و لاکد معاشش بود
نه از بهر روزی تلاشش بود
سخنهائے من آب حیوان بود
که شنونده را باعث جان بود
شنیدی اگر زندگی یافتی
چو خورشید تابندگی یافتی
دگر گفت ارجن ز راه نیاز
که اے کار پرداز عالم نواز
کدامست پرکرت و هم پرکه کیست
کدامین بود چهیتر کِ چهیترک چیست
کراگیان گویند هم گی کرا
مفصّل بکن لطف بهر خدا

ادهیائے سیزدهم چهیترک نام

بگفتا که چهیتر بدن را بدان
بود چهیترک عارفِ رازدان
کس از حالِ ابدان خبردار نیست
بجز من کسے واقفِ کار نیست
شناسائی هر دو عرفان بود
که مقصود صاحبدلان آن بود
کنون با دلِ جمع بشنو ز من
سخن می کنم از طلسمِ بدن
کسانیکه راهِ خرد رفته اند
سخنها درینجا بسے گفته اند
من و ما و عقل و دل و ده حواس
دگر قدرتے کوست محکم اساس
بود اقتضائے بدن چند چیز
تمنّا. عداوت. محبّت. تمیز

شکیبائی و رنج و راحت دگر — همین است چیستی سخن مختصر

ز عرفان سخن می کنم گوش باش — سراپا حشر دم همگی هوش باش

بود عارف آن کس که مغرور نیست — ریا پیشگیهاش منظور نیست

نگردد روادار آزار کس — نخواهد که برهم زند کار کس

تحمل چو کوه گرانش بود — فراغت ز هر دو جهانش بود

بود راحت و رنج یکسان برش — خیالات باطل رود از سرش

بود راستی پیشه و حق گذار — کجی و فریبش نباشد شعار

کند خدمت مرشد خود بجان — بجوید رضایش بقدر توان

ز هر قسم دارد تن خویش پاک — نباشد اگر آب با مشت خاک

بگفتار و کردار قادر بود — بر افعال و اعمال ناظر بود

بود تارک التذاذ حواس — شعارش بود شکر و صبر و سپاس

نه چیند دکان حیل در جهان — کند کار خود را نه بیند میان

ز حالات جسم آگهی خوشتر است — چه گویم که در وے چها مضمر است

جوانی و پیری و مرگ و حیات — مرضهاے دیگر ز چندین جهات

ندارد ز فرزند و زن الفتے — که عائد نگردد باو کلفتے

نبالد چو مقصد شود حاصلش — نکاهد ز فقدان مطلب دلش

زداید ز دل نقش غیر مرا — نماید بهر رنگ سیر مرا

کند مسکن خویش جاهاے پاک — برابر کند خویشتن را بخاک

بپرهیزد از صحبت ناکسان — بداند که عرفان بود جاودان

به پیش نظر داردش روز و شب — که محفوظ ماند ز رنج و تعب

همین است عرفان دگر غفلت ست — مده وقت از دست تا فرصت ست

کنون با تو میگویم آن راز را — که بنماید آن مایهٔ ناز را

کز آغاز و انجام آن نوتر است — ز اوهام و افهام آن نوتر است

همانست آتش همانست آب
بهر ذرّه تابد همان آفتاب

بری ذاتِ او از حق و باطل است
ولیکن بهر رنگ او شامل است

همانست چشم و همانست گوش
همانست هستی همانست هوش

توانا و زور آور و برتر است
محیطِ جهان و جهان پرور است

جهان جملگی آمد از کوئے او
شود باز گشتِ همه سوے او

جهان و زمان و مکان آں بود
حواس و قیاس و گمان آں بود

همان آشنا است و بیگانه است
همان مسجد و دیر و میخانه است

محبّت کند گر بکس مشکل است
که مستغنی است و بجود مائل است

بری از صفات و همه تن صفات
همان غیر ذات و همان عین ذات

رونده همانست و آینده اوست
نشیننده جنبده پاینده اوست

نیاید چو او نازنینی کند
اگر عقل باریک بینی کند

قریب از قریب و بعید از بعید
همان می تراود ز گفت و شنید

نماید چو مقسوم و مقسوم نیست
بهر جاست پیدا و معلوم نیست

فنا و بقا و جهان از ویست
همان جلوه پرداز در هر شئی است

مه و مهر لبریزِ نور است ازو
بود هر چه تاریک دور است ازو

همان است عارف همان معرفت
بود میرسند اهلِ دل عاقبت

بود منزلِ خاص اعزازِ دل
بود همسرِ عرش ازیں راه دل

ز قالب زعرفان زدا انستنی
بگفتم ز اندیشه گردم غنی

بحر فهم رسد گر پرستنده ام
رسد تا بجائیکه من بنده ام

بجز پرکهه نبود کسے در جهان
نقابست پرکرت بر روے آن

ازاں پرده او را ابلا در سرست
چو برخیزد ایں پرده او برتر است

کسے کو به پرکرت و پرکهه آشنا است
ز بندِ گرانِ تناسخ رها ست

بود پرکهه فرمانروا اے بدن
ازانست محکم بناے بدن

بود جلوهٔ او بهر مغز و پوست / تماشائی خود درین پرده اوست
شناسنده بینده داننده اوست / تو گوئی همان آفریننده اوست
همان است گیرندهٔ هر مزه / همانست از پای تا سر مزه
برون از بدن هم درون بدن / از و اختلاف شئون بدن
شناسای او شو که رویش بس است / غرض او درینجا عجائب کس است
کسی طالب او در آب و گل است / کسی حلقه زن بر سرای دل است
کسی در ریاضت تن خود گداخت / کسش جلوه در بت پرستی شناخت
کسی بهر او جگ و خیرات کرد / کسی گوش خود بر حکایات کرد
بنزلگهش می رود هر رهی / پرستندهٔ او نمیرد گهی
مکین و مکان باهم آمیختند / غبار تعین برانگیختند
بهر کس نگاه تو افتد همانست / همان جلوه پرداز کون و مکانست
همه رشتنی او بجای خود است / که اینها همه از برای خود است
بیکرنگیش دیده را وا کند / بهر رنگ او را تماشا کند
چو اینجا رسیدی رسیدی بکام / که او جلوه گر هست در هر کدام
درانصورت آزار خود هم مکن / نگردی اگر نیک بد هم مکن
تعلق به پرکرت دارد عمل / بود فارغ آن پرکھ از هر خلل
همه در یکی بین یکی در همه / نگه از تأمل فگن بر همه
قدیم است فانی نخواهد شدن / بجز او زندگانی نخواهد شدن
چو آکاش هر جا است لیکن بجاست / کسی کو چنان دید باب بقاست
چو خورشید کو نور هر منزل است / بدانگونه او شمع این محفل است
کسی با حقیقت شود آشنا / که بیند ز پرکرت او را جدا
منه دل برین خود پسندی خلق / بدان موجب پای بندی خلق
که یاران چرا پا بگل مانده اند / چرا دور ازان کام دل مانده اند

اگر یافتی کارِ خود ساختی
وگرنہ عبث عمر در باختی

ادھیائے چہاردہم نرگن بھاگ نام

کنوں آں سخن بر زباں از دل است
کہ بالاتر از وے سخن مشکل است

تر ایں سخن ہر کہ دریافت است
ز دریائے معنی گہر یافت است

چو من فارغ از زادن و مُردن است
دلش باب در دست آوردن است

زمان و مکان و دگر ہر چہ ہست
بصد رنگ آں کس کہ ایں نقش بست

برہمست کو تخم دانِ من است
جہاں جملہ زیں رہ از آنِ من است

ہمیا سہ گن شد ز ما تا نخست
کزو گشت بنیادِ عالَم درست

صفائے ستوگن چو آئینہ داں
ازو ہست تسکین و آرامِ جاں

ہماں دانشِ معرفت میدہد
کہ انساں ز آمد شدن وارہد

رجوگن ہمہ تن تمنا بود
ازو کار و کردار پیدا بود

توگن بود موجب غافلی
ازو سر زند جاہلی - کاہلی

ازیں ہر سہ گن ہر کہ زور آورد
سَر آدمی را بشور آورد

دِلش را دہد میل اوصافِ خویش
برد کارِ خود را بہر رنگ پیش

اگر ست بود بخشد آرامِ جاں
دگر رج زِ کردارہا کامِ جاں

تم آرد گراں خواب بیدانشی
کہ ازہست اسباب بیدانشی

اگر در ستوگن دہد جاں کسے
بخو تگمہسم می رسد آں کسے

اگر جامہ را در رجوگن گذاشت
بصف ہائے نیکاں علم برفراشت

وگر در تموگن گذشت از جہاں
بود داخلِ زمرۂ ابلہاں

ستوگن بیاید بکردارِ نیک
کہ کارے نباشد بہ از کارِ نیک

زِ رج بر سر آید بلائے عظیم
کشد از حکومت جفائے عظیم

تمہ گن کند بیخرد مرد را
کہ نشناسد آں جوہر فرد را

زست کُن شود عارفِ حق شناس
رجوع کن کند طامعِ بے قیاس

تموکن کند مست و دیوانہ اش
بہ بیدانشی سازد افسانہ اش

بود میلِ اوّل بطرفِ عُلا
میانہ بود محوِ حرص و ہوا

تموکن بہ تحت الثریٰ مے برد
ہمیں از کجا تا کجا مے برد

ازیں ہرسہ النوسنم جانِ من
بچشمِ حقیقت ببیں شانِ من

ازیں ہرسہ ہرکس جدا می شود
خدا شاہدست او جدا می شود

بگفتا کہ اے رشتہ توہمہ
عزیزاں جگر تفتہ توہمہ

ازیں ہرسہ گن ہرکہ وارستہ است
دلِ خود بگیسوے تو بستہ است

جہاں دانشمش چوں تسلّی شوم
دریں راہ تا پا بہ پایش روم

بگفتا ہرآں کس کہ آزادہ است
بہر جا بیک جلوہ دلدادہ است

نبالد زِ ایصالِ مطلوب او
ننالد زِ حرمانِ مرغوبِ او

مساوی بود پیشِ او مہر و کیں
ز شادی نہ شاداں نہ از غم غمیں

بداند زِ گن ہا تغیّر بود
گہے مسکنت گہ تکبّر بود

بہ تحریکِ آنہا نہ جا کم رود
کہ ایں رہ بدل آشنا کم رود

تعلّق ندارد بکارِ جہاں
غریبے بود در دیارِ جہاں

زر و سیم و لعل و دُرّ و خاک و سنگ
برابر بہ بیند چو افتد بچنگ

نداند ترا و نخواند مرا
بہر رنگ در جلوہ داند مرا

نہ از عزّتت افتخارش بود
نہ از ذلّتِ خویش عارش بود

بود دامنش پاک از مدح و ذم
بیک حال باشد بمہر و ستم

شعارش بود بردباری ہمہ
بود کارِ او حق گذاری ہمہ

بکارِ جہاں دلدہی کم کند
ازیں دام گہ خاطرش رم کند

گنا تیست نامی چنیں کس بود
غرض آدمِ خوب اینکس بود

کہ مست است از یادِ من صبح و شام
کشیدہ ست میخانہ ام را تمام

منم صورت و معنیِ ذاتِ پاک — چہا مینمایم دریں مُشتِ خاک
منم کو ہمہ تن نجبات آمدہ — بیک ذات در صد صفات آمدہ
منم دینِ مُستحکم و بے زوال — منم آن کمالے کہ باشد کمال
منم آرامِ آرامِ آن خلوتم — کہ از خلوت آوردہ در جلوتم

ادھیائے پانزدہم پرکہوتم جوگ نام

عجائب درختیست ایں کائنات — کہ بیخش ببالاست اے خوش صفات
ہمہ شاخہا سوئے پائیں عیاں — ورقہائے بیدست ہر برگِ آن
ولے پایدارست و ناپائیدار — نباشد چو آبِ روانش قرار
بود بیدداں ہر کہ ایں راز یافت — تہِ کارِ آں مایۂ ناز یافت
تماشا کن او را دریں کہنہ کاخ — بہر شاخ باشد پراگندہ شاخ
بگن شاخہایش نمو می کنند — زِ آز و ہوا سر فرو می کنند
وگر نہ کنند میل بالا روی — بمغزِ سخن رس کہ عارف شوی
خواصِ حواسش بود برگ و بار — ہوائے ہوس داردش بیقرار
قضا ریشہایش باعمال بست — بہ صفحہ کیں نقشِ آمال بست
دواند کسانہ الفہمش ہوس — کما ینبغی نیست معلوم کس
کہ سر سبزیِ او چساں مے شود — چگونش بہار و خزاں مے شود
بود بیخِ او محکم از یادِ من — بیالیش ز قطعِ اَمل پیشہ کن
پس از قطعِ او میتوانی رسید — بجائیکہ ناید بدید و شنید
بخلوتِ گہِ نازِ دانگہ در آ — در آن منزلِ خاص از در درا
بمنزلگہِ وصلِ او آن رود — کہ با دامنِ پاک چوں جاں رود
ز ما و منی دامن افشاندہ است — بنائے تمنا بر افگندہ است
ز خصمی بکس نے محبت بکس — بداند کہ باقیست اللہ و بس

چگویم ازاں خلوتِ خاص آہ
کہ نبود رہِ تابشِ مہر و ماہ

نگہ دید آں کس کہ آنجا رسید
نہ از وے خبر ہیچ گوشے شنید

بود نورِ جاں رشتۂ نورِ من
قریب است از دِل رہِ دورِ من

ہمیں شمش پس از مرگ باخود برد
چو بادے کہ بوی خوش و بد برد

دِل و پنج حِس جاں کشد سوئے خویش
درین گلستاں میکشد بوئے خویش

دِل و پنج حِس محوِ کارِ خود اند
ز پابندیِ جسم یارِ خود اند

ز حالاتِ جاں عاشقاں آگہند
گرفتارِ لذاتِ حِس ابلہ اند

تماشاے جاں در بدن میکنند
نہ چوں ابلہاں پہ سخن میکنند

ز من مستعار است نور و فروغ
بود دعوئ صبحِ صادق دروغ

چہ مہر و چہ ماہ و چہ سوزندہ نار
فروزندہ تابندہ از من شمار

منم آنکہ بارِ جہاں مے کشم
چہ دانند بار آں جہاں مے کشم

شوم مہ نباتات تا پرورم
شوم آتش و مرغزار خورم

فراموشی و یادِ عالم منم
دریں خلق شادی و ماتم منم

منم آنکہ مقصودِ نبید آمدہ
منم آنکہ یاس و امید آمدہ

منم آنکہ نبید از زبانِ منست
ز عرش آن طرف آستانِ منست

جہاں از وجود و عدم باہم است
چو گیسوے خوباں خم اندر خم است

ہمہ در فنائیست عارف بجاست
کہ او رفتہ است از خود و با خدا است

اچہ جان و چہ قالب رفتنیست
دِگر آنکہ با کبریا و منیست

جہاں در جہاں روشن از شانِ اوست
بچشم آیدت ہر کہ مہمانِ اوست

من آنم کہ گشتم بخود آشنا
گذشتم ز بحرِ فنا و بقا

چو دانستم ایں را کہ من کیستم
گرفتارِ تن از پئے چیستم

ز فہمیدنِ خود پرکہہ اوتم شدم
چو معبود مسجودِ عالم شدم

شناسائے من عارفِ کامل است
بہر رنگ یادِ منش در دل است

بگفتم بتو رازِ پنہانِ خویش — نمودم ترا شوکت و شانِ خویش
بفہم و خبردار و ہشیار شو — بخواب اینہمہ آہ بیدار شو
ہر آنکسکہ فہمید جائے رسید — وگرنہ عبث رنج و محنت کشید

ادھیائے شانزدہم دیو و اسر سنپت

بہر کس کہ ایں ہست دششش خصلت است — مداں آدمش کو ملک سیرت است
صفائے دلِ و بخیطر بودنی — بعجز و تضرع جبیں سودنی
بفکرِ تن و جاں بسر بردنی — بعشقِ کسے خونِ دل خوردنی
بقدرِ میسر بہ کس دادنی — درِ فیض بر خلق بکشادنی
بدست ایں حواسِ خود آوردنی — بہ پیشِ نظر داشتن مُردنی
شدن جملہ تن صرفِ جگ کردنی — پئے کارِ کس تاز و تگ کردنی
بعلم و عمل جان و دل بستنی — ازیں دامگہ قصد وارستنی
رہِ زاہدی را بسر رفتنی — پئے شعلہ خوئی حجابہ تفتنی
بجز راستی کم سخن گفتنی — کہ باشد برابر بدر سُفتنی
ز قہر و غضب دور تر ماندنی — زِ ایذائے کس دست افشاندنی
سخا پیشگی وضعِ خود ساختن — بود ہر چہ از کسبہ انداختن
بصبر و قناعت جگر کاستن — تمکدر نبودن صفا خواستن
بلطف و کرم کار بگذاشتن — دلِ خود ز لذّات برداشتن
ز کردار زشتی حیا داشتن — دلِ نرم خود را بجا داشتن
ز ناکردنی روے خود تافتن — زِ اوجِ صلابت چو خور تافتن
بہ سختی ہمہ تن تحمّل شدن — سراسر گذشتِ تامّل شدن
درون و بروں پاک تر داشتن — ز حقد و حسد دست برداشتن
زِ بس عجز با خاک یکساں شدن — کہ اینجاست اے یار یکساں شدن

هر آنکس که او راست این شش خصال — نخواهد رسیدن ببزم وصال
ریا سیرتی - مکر اندیشگی، — غرور و تکبر - جفا پیشگی،
قساوت دگر اعتراضی بحال — بخود پیچیدن از فرطِ حسن و جمال
ششم ابلهی کو بلائے بدست — که بهر شیاطین جزائے بدست
ملک سیرتان با خدا اوصلند — شیاطین صفت هرزه و باطلند
میندیشش از جن - که خوش سیرتی — نه چون ابلہان رفته در غفلتی
دو گونه بود خلقِ ایجادِ من — یکے آنکه کردم از آنها سخن
دگر آنکه انکارِ من می کنند — ز ناحق شناسی سخن می کنند
ز کج فہمیِ خود نخوانند بید — کلامِ الٰہی ندانند بید
زِ حق در گذشتند و باطل شدند — ز رسم و رهِ خویش غافل شدند
سخن میکنند آن خدا منکران — کز آمیزشش مرد و زن شد چنان
کسانے که دارند این اعتقاد — سر و روشان در تهِ خاک باد
ستم می کنند و جفائے کنند — زِ باطل خیالی چہا مے کنند
همه تابعِ خواهشِ کامِ دل — ز خود رفته و محو آرامِ دل
همه تن تکبر سراپا غرور — ز راهیکه حق ست بسیار دور
ز مستیِ غفلت چنان بیخود اند — که محوِ رضائے شیاطین شدند
شب و روز در فکر بدکردنست — ز طولِ امل رشته در گردنست
رسنہائے حرص و هوا در گلو — تمامی فساد و سراپا غلو
تمنا کشِ عیش و عشرت همه — گرفتارِ زندانِ غفلت همه
ز جور و ستم جمعِ زر می کنند — تهِ بارِ عصیان بسر می کنند
عجب شورشے هر یکے در سرست — ندانند مال کسے دیگر ست
بگوید که امروز این یافتم — ازین یافتم خوب دریافتم
که فردا دگر هم میسر شود — بدین هیچ گنجینهٔ زر شود

بگوید یکے ہرچہ خواہم کنم
یکے را زنم دیگرے را زنم

زِ فہمیدِ باطل بداند چناں
کہ جز من نباشد کسے در جہاں

منم عارف و کامل و زور ور
منم حاکم و عادل و داد گر

لذا آنچہ مہیّا ز بہرِ من است
غرض دین و دُنیا ز بہرِ من است

نباشد بجز من کسے شادمند
نصیب دگر نیست بختِ بلند

شریف النّسب در زمانہ منم
عدیم المثال و یگانہ منم

منم آنکہ خیرات و جگ میکنم
بکارِ نکو تاز و تگ میکنم

اسیرِ کمندِ ہوا گشتہ اند
گرفتارِ دامِ بلا گشتہ اند

سراسر بود بر غلط رائے شاں
چو میرند دوزخ بود جایشاں

بہ سیم و زرِ خویش دارند ناز
زِ کج فہمی خود نیایند باز

بحرفِ بزرگاں ندارند گوش
زِ مستی بہر لحظہ بازند ہوش

بکارِ ریا خیر و طاعت کنند
پئے خودستائی رعایت کنند

بصد رنگ جور و جفا می کنند
پئے کارِ خود قتلِ عامی کنند

زِ حق مے گریزند۔ با دیگراں
محبت بگیرند ایں خود سراں

زِ حد بیشتر غافل و بیہُشند
کہ جاندار را بہرِ جگ میکشند

بہ تنہائے معہود در میروند
بجسمِ سگ و خوک و خر میروند

سہ دروازۂ دوزخست ای جواں
طمع ہست و خشم ہست و شہوت بداں

ازیں ہر سہ در رفتنت خوب نیست
کہ ایں راہ واصل بمطلوب نیست

کسے کو ازیں رہ شود بر کنار
کشد آن ہمہ ناز را در کنار

رود ہر کہ بیروں ز فرمان بید
ز مقصودِ خود میشود ناامید

اگر ہست مقصودمندِ نظر
مکن اچہ منفعت در شاستر

خلافِ بزرگاں نکردن خوش است
با آئینِ خود جاں سپردن خوش است

ہر آنکسکہ او راست ایں شش خصال
ریاسیرتی۔ مکر اندیشگی،
قساوت دگر اعتراضی بحال
ششم اہلی کو بلاے بدست
ملک سیرتاں با خدا وصلند
میں ریش ازجن۔ کہ خوش سیرتی
دوگونہ بود خلق ایجاد من
دگر آنکہ انکار من می کنند
نہ کج فہمی خود نخوانند بید
زحق درگذشتند و باطل شدند
سخن میکنند آں خدا منکراں
کسانے کہ دارند ایں اعتقاد
ستم می کنند و جفاے کنند
ہمہ تابع خواہش کام دل
ہمہ تن تکبر سراپا غرور
زمستی غفلت چناں بیخود اند
شب و روز در فکر بدکردنست
رسنہاے حرص و ہوا در گلو
تمناکش عیش و عشرت ہمہ
زجور و ستم جمع زر می کنند
عجب شور شے ہر یکے در سرست
نگوید کہ امروز ایں یافتم
کہ فردا دگر ہم میسر شود

نخواہد رسیدن ببزم وصال
غرور و تکبر۔ جفا پیشگی،
بخود چیدن از فرط حسن و جمال
کہ بہر شیاطیں جزاے بدست
شیاطیں صفت ہرزہ و باطلن۔
نہ چوں اہلہاں رفتہ در غفلتی
یکے آنکہ کردم ازآنہا سخن
زناحق شناسی سخن می کنند
کلام الٰہی ندانند بیہ
زرسم و رہ خویش غافل شدند
کز آمیزشِ مرد و زن شد جہاں
سر و روشاں در تہ خاک باو
زباطل خیالی جہاے کنند
زخود رفتہ و محو آرام دل
زراہے کہ حق ست بسیار دور
کہ محو رضاے شیاطیں شدند
زطول امل رشتہ در گردنست
تمامی فساد و سراپا غلو
گرفتار زندان غفلت ہمہ
تہ بار عصیاں بسر می کنند
ندانند تاکہ کسے دیگر ست
ازیں یافتم خوب دریافتم
بدیں ہیچ گنجینۂ زر شود

بگوید یکے ہر چہ خواہم کنم یکے را زنم دیگرے را زنم
ز فہمید باطل بداند چناں کہ جز من نباشد کسے در جہاں
منم عارف و کامل و زور ور منم حاکم و عادل و داد گر
لذا آنند مہیا ز بہر من است غرض دین و دنیا ز بہر من است
نباشد بجز من کسے شادمند نصیب دگر نیست بخت بلند
شریف النسب در زمانہ منم عدیم المثال و یگانہ منم
منم آنکہ خیرات و جگ میکنم بکار نکو تاز و تگ میکنم
اسیر کمند ہوا گشتہ اند گرفتار دام بلا گشتہ اند
سراسر بود بر غلط رائے شاں چو میرند دوزخ بود جائے شاں
بہ سیم و زر خویش دارند ناز ز کج فہمی خود نیایند باز
بحرف بزرگاں ندارند گوش ز مستی بہر لحظہ بازند ہوش
بمکر و ریا خیر و طاعت کنند پئے خود ستائی رعایت کنند
بصد رنگ جور و جفا می کنند پئے کار خود قتل عامی کنند
ز من مے گریزند - با دیگراں محبت بگیرند ایں خود سراں
ز حد بیشتر غافل و بیہشند کہ جاندار را بہر جگ میکشند
بہ تنہائے معہود در میروند بجسم سگ و خوک و خر میروند
سہ دروازۂ دوزخست ایجواں طمع ہست و خشم است و شہوت بداں
ازیں ہر سہ در رفتنت خوب نیست کہ ایں راہ واصل بمطلوب نیست
کسے کو ازیں رہ شود برکنار کشند آں ہمہ ناز را در کنار
رود ہر کہ بیروں ز فرمان بید ز مقصود خود میشود نا امید
اگر ہست مقصود مند نفس بد مکن ہا المد منعست در شاستر

خلاف بزرگاں نکردن خوش است
بآئین خود جاں سپردن خوش است

ادھیائے ہفتدہم [۱۷] ترک تیاگ نام

بپرسید ارجن کہ اے راز داں
کہ دارد محبت بپیادِ خدا
ازیں ہر سہ گن در کدامیں بود
بفرمود باشد ارادت سہ نحو
تراود ہماں ہرچہ در کوزہ است
پرستد ملک را بست گن قریں
برج وچہ و راجس شیاطین تم
ہر آں کس کہ غافل ز آئین کیش
بود در دلِ او کہ ایں جملہ خلق
ز بید انشی ہست در بندِ غم
بود اینچنیں کس پرستارِ دیو
مرا ہم کہ جانِ ہمہ عالم
سہ گونہ بود جگ و زہد و غذا
غذاہائے مرغوب و ہم خوشگوار
دِگر تلخ و ہم تیز و گرم و ترش
کہ باشد مضر و بسے ناگوار
دِگر شور و پر سرد و شب ماندہ را
نتیجہ نخواہد ز جگ ہیچگاہ
کند صاحبِ ست گن ایں کار را
نتائج طلب خود نما راجسیت
نہ افسوں نہ خیراتِ زر نے طعام

ز حالِ کسے گن بہ پشیم بیاں
ولیکن علی الرغم ایں بندہا
چہ ایں شخص را دین و آئیں بود
کہ بر طبعِ خود ہر یکے ہست محو
مثالِ دلِ شخص پُر کوزہ است
دلش ہست مائل براہِ یقیں
کہ ہست ایں پرستش ہمہ درد و غم
کند از ریاضت دل و سینہ ریش
کند اعتبارش زِ اربابِ دلق
بر احوالِ خود مے نماید ستم
کہ ہستند ایشاں ہمہ رنگِ دیو
از ایشاں اذیت رسد دمبدم
دِگر خیر کردن بخلقِ خدا
برد اہلِ ست گن ہمہ دم بکار
نمک سود پُر شور و ہم لحم کش
کند اہلِ رجگن ہمہ اختیار
خورد و ہر کہ تم طبع باشد ورا
کند صرف آں دولت و مال و جاہ
کہ بگرفت در مزدِ خود پارہ را
خلافِ کتب طاعتِ طامسیت
نداہد بحق اعتقادِ تمام

بود طاعت جسم عجز و نیاز　　نمودن ز افعالِ بد احتراز
پرستیدنِ دیوتا و پدر　　دگر پیر و استاد اهل نظر
بتجرید و تعظیم باشد مدام　　بکوشد به تطهیر تن صبح و شام
عبادت بگفتن چنین می کنند　　که هر حرف را دلنشین می کنند
بشیرین زبانی و آهستگی　　که افتد سبب بهر دلبستگی
بهر کس بگفتن بمقدور خویش　　نکردن بخشم زبان سینه ریش
سخن می کند مردِ روشن ضمیر　　خوش آینده و راست و دلپذیر
بدرسِ علوم و بذکرِ خدا　　شب و روز بودن بصدق و صفا
بود طاعت دل همیشه خوشی　　نخوردن غصه و خامشی
بهر رنگ با هر کسی ساختن　　بضبطِ دلِ خویش پرداختن
دلِ خویش کردن چو آئینه صاف　　دو چار همه کس شدن سینه صاف
اگر بغرض هر سه طاعت کند　　بود ساتکی و فراغت کند
دگر هست دلدادهٔ آرزو　　بود راجسی ای پسندیده خو
اگر بهرِ آزارِ کس می کند　　بود تامسی و هوس می کند
بود خیر کردن بسی خوشنما　　شود خوشنماتر چو باشد بجا
دهد زر ولیکن نه در مزدِ کار　　بجای نکو بهرِ پروردگار
دهد هر که اینگونه او ساتکی ست　　دگر بهرِ خواهش دهد راجسی ست
غرض خواهد و مزد و منت دهد　　پی خوشنمائی و شهرت دهد
دهد رائگان تامسی مالِ خویش　　علی الرغم احکام آئین کیش
یکی شد سه و زان سه شد صد هزار　　وزان هر سه بگرفت عالم قرار
ز حرفِ نخستین برهما شده　　زمین آتش و بید پیدا شده
ز حرفِ دوم بشن آمد پدید　　دگر انترچه باد و هم ججر بید
ز حرفِ سوم آمد [illegible] راست بین　　مهادیو و خورشید و فلکِ برین

دگر گشت نہ سام بید آشکار　　الف رب درآں ہر سہ داخل شمار
بحرف نخستیں بود رنگ زرد　　ز تاثیر رجگن بود کار کرد
بود حرف دیگر برنگ سپید　　کہ شد خاصۂ ستگن از وے پدید
سوم حرف باشد برنگ سیاہ　　کہ دارد خصایل تموگن نگاہ
الف راست تاثیر سوزندہ نار　　بتاثیر مد او شدہ آشکار
بتاثیر خورشید مہ ہم آمدہ　　کزو کارہائے عظیم آمدہ
بترکیب ایں ہر سہ شد کائنات　　کہ اینہا صفات اند آن تین ذات
بہ آغاز ہر کار او را بخواں　　کہ رمز لیست ہر حرفش اے نکتہ داں
ہمیں را کنند اسم ذات اعتبار　　شود ذاکرش داخل بزم یار
نباید بانکار حق شد مصر　　کہ ایں کار چوں زہر باشد مضر
رہ و رسم و آئینہا ہمہ راستست　　دل خویشش منکر عبث کاستست
بہ بے اعتقادی اگر کار کرد　　پئے جان خود فکر آزار کرد

ادھیائے سیزدہم سنیاس جوگ نام

دگر گفت کاے راز دان جہاں　　بگو حال سنیاس و تیاگ ایں زماں
کہ دارم تمنا ز حد بیشتر　　ہمی سوزدم شوق مفرط جگر
بگفتا بکن ترک ہر آرزو　　پس آنگہ ز سنیاس حرفے بگو
کہ سنیاس ترک تمنا بود　　بیاد خدا بودن اولی بود
بود تیاگ ترک عمل خواستن　　بہ تنہا نشستن نہ بہ خاستن
نوشتند در سانکھ اہل نظر　　کہ آزار جاندار باید حذر
گناہست بر آدمی ترک فرض　　کہ بر ذمہ اش ہست مانند قرض
بتحقیق من ترک باشد سہ رنگ　　کزاں گشت ز آئینہ ام دور زنگ
نکردن گناہست و کردن صواب　　و لیکن نخواہد ز کردن ثواب

بخیرات و جگ بہرہ یابند خلق
بغفلت کنند ترک اگر تامیست
ہر آں کس کہ از خویش نسبت گذاشت
چنیں ترک را راہبی نام ہست
کند کار و بیہودہ خواہد از آں
چنیں ترک از ساتگی مے شود
ز نیک و بد آں کس کہ آسو ترست
ز کردار خالی نباشد بشر
ولیکن پئے خویش غافل کند
سہ گونہ بود کارہائے بشر
ز کارِ نکو میرود در بہشت
بقیدِ تناسخ کند واردش
سبب پنج باشد بکارِ جہاں
حواس و تن و جان و تقدیر و جہد
چہ از تن چہ از دل چہ کار از زباں
کسے کز سبب دستِ خود داشتہ
بہ نزدیکِ من جاہل و غافل است
زِ قیدِ خودی ہر کہ وارستہ است
ز خونریزیٔ ہم نیست نقصاں ورا
سہ علم است کردار را ای عزیز
کہ دانستہ و دانندہ و علتست
بہ ترکیب گن کار سہ قسم شد
بود ساتگی آنکہ ہر جا کشش دید

پُر آسودہ باشند اربابِ دلق
بہ نزدیکِ من ترکِ آں ناکسیست
بہ نزدیکِ خود ترک را خوب داشت
ز مقصود بیہودہ ناکام ہست
بہ ہر کار خود را نہ بیند میاں
کہ راہِ نکو متقی مے رود
بہ پیشم ہماں محض نیکو ترست
کہ باشد کہ ناید دریں رہ گذر
برائے خدا مردِ عاقل کند
کہ نیکست و بد نیک و بد بر بشر
بقسمِ جہنم بُرد کارِ زشت
بانواعِ قالب درون آردش
سرانجامِ آں کار زانہا بداں
نباشد جُز ایں پنج در ہیچ عہد
ہمہ کار موقوف باشد بر آں
ہمہ کار از ذات انگاشتہ
ز حق دور ماند کہ پُر باطل است
ز غیرِ خدا چشم خود بستہ است
کہ دخلے ندارد من و ما درِ او
نگہدار حرفم بگوشش تمیز
دلے کار وابستہ قدرتست
کز آں عاقبت تنگ بر جسم شد
بچشمِ حقیقت تماشاش دید

ولیکن بداند که مقسوم نیست
بهر شخص این نکته معلوم نیست

کسی کو بداند که هر جا خداست
ولیکن بهر رنگ و شانش جداست

چنین معرفت خاصهٔ راجبیست
بعقیده پرستیدنش تا سیست

بود هر چه واجب کند صبح و شام
بجهد بلیغ و بسعی تمام

نباشد پی خصمی و دوستی
بدان اینچنین کار را ساعگی

اگر از پی کام دل می کند
ویا بهر آرام دل می کند

کند کار و داند که من کرده ام
زحد بیش خون جگر خورده ام

بدان راجسی اینچنین کار را
دگر خواهد آزار جاندار را

زغفلت نداند سر انجام کار
ندارد بکف رشتهٔ اختیار

چنین کار را تامسی میشناس
که ایذا رسانست بیش از قیاس

نخواهد ثمر آنکه از کار خویش
تجستر نداند به کردار خویش

بود شاکر و صابر و بی ریا
کشد رنج و محنت برای خدا

نبالد چو مقصود گردد حصول
زنایابیش هم نگردد ملول

چنین شخص فارغ زما و منی ست
غنیمت شمارش که اوست غنیست

نتائج طلب هر که از کار شد
برای غرض از همه یار شد

بود طالب مال و فرزند و زن
کشد رنج و محنت پی خویشتن

بهر رنگ مقصود خود خواهد او
اگر یافت خوش ورنه جان کاهد او

مقید نباشد بتطهیر تن
بود دامن آلودهٔ ما و من

کشد بیگنه را برای غرض
فشارد بهر کار پای غرض

چنین غافل کار راجس بود
غرض خویشتن دار راجس بود

ز نیکو بد خود گر آگاه نیست
بداند که از راه گمراه نیست

سفیه تنک مایه و هرزه کار
جفا کار و حق پوش و بطلان شعار

ریا پیشه و کاهل و بد سرشت
بود کار او جملگی کار زشت

عزیزے گر آید اہانت کند
بہ کمزور زور آزمائی کند
چنیں شخص در بندِ تامس بود
بتاثیرِ گن ہا سہ قسم است عقل
تحمل زِ گن ہا سہ قسمست نیز
تمیزِ بد و نیک دھرم و ادھرم
تمیزِ رہ و رسم آئینِ کیش
رسیدن بمعنی و امید و بیم
خبر بودن از قید و آزادگی
چنیں عقل را ساتکی گفتہ اند
ندانستنِ حق کما ینبغی
بود عکسِ ساتک بتامس تمیز
ہر آں کس کہ غالب بود بر حواس
بود پاس و انفاس منظورِ او
دلِ خویشتن را بدست آورد
تحمل چنیں شیوۂ ساتکیست
نگہداریِ دین و مقصودِ خویش
شکیبائیِ اینچنیں راجسیست
کہ ماند بمستی و غفلت مدام
بخوابِ گراں از جہالت بود
سہ قسم است آرام اینجا بدال
یکے آنکہ بعد از ریاضت بود
اگرچند زہرست در ابتدا

بہ بیہودہ کاراں اعانت کند
ز حد بیشتر بیحیائی کند
بر ہر خردمند ناکس بود
کنم من بتفریق پیش تو نقل
بہر قسم پیداز گوشش تمیز
ز قہرِ خدا خوف و ز خلق شرم
شناسائیِ ملت و دینِ خویش
بر انجامِ ہر کار بودن نعیم
ندانستنِ قدرِ او فتادگی
کساں کآگہِ راز بنہفتہ اند
بداں اینچنیں عقل را راجسی
چو آں کس کہ او نقرہ داند ز ریز
برِ او مساویست امید و یاس
بود نامِ حق ذکر و مذکورِ او
بمینائے خواہش شکست آورد
خوشا حال آں کس کہ ایں گونہ زیست
پئے نام کردن دل و سینہ ریش
تحمل کہ بدتر بود تامسیست
سحر را نماید در اندیشہ شام
ہمہ کارِ او بر بطالت بود
کہ آسودگیِ بخشِ جسم است و جاں
کہ از ہر دو عالم فراغت بود
چو آبِ حیات ست در انتہا

دل آدمی چون ببویش کشد
بچیند گل وصل و بویش کشد

ازین خوشدلی گردد آسوده جان
چنین راحتی را تو بساتک بخوان

دوم حاصل از لذت حس شود
طلا می نماید ولی مس شود

ندیدم کسی را بروی زمین
نه در دلو تا پا نه چرخ برین

ازین هر سه گن بر کرانه بود
مگر آن خدائی یگانه بود

محیط است بر چار برن این سه گن
بدینگونه تقسیم شد گوش کن

بخوی ستوگن برهمن بود
که پاکیزه و خشک دامن بود

دل و پنج حس را بدست آورد
بفوج رعونت شکست آورد

ریاضت به صبر و تحمل کند
بدرک معانی تأمل کند

ثباتش بود بر کتاب و بدین
بعلم الیقین هم بعین الیقین

بخوی ست و رج در آمیخته
قضا نقش هر چهتری ریخته

سخاوت شجاعت ثبات قدم
همه جهد بودن بتحصیل علم

خیال ریاست بسر داشتن
ز احوال هر کس خبر داشتن

نگهداشتن پاس جاه و جلال
تأمل نمودن بفکر مآل

خبردار بودن بفن سلاح
تحمل نمودن که بخشد فلاح

بخوی رج و تم کند کار بیش
سه گونه نمونه کردار بیش

زراعت تجارت شبانی دگر
ندارد خیالات دیگر بسر

بود خوی تم گن بشودر تمام
بود خدمتش کار هر صبح و شام

هر آن کس که بر وضع خود قائم است
دلش خرم و بهره ور دائم است

پرستد کسی را باعمال خویش
که از عقل و فهم و تمیز است بیش

همان جلوه شد جلوه گر در همه
[illegible] تا الیشن کند [illegible]

رسد تا بمقصود راحت کند
ز آمد شدن [illegible] کند

بدین دگر ره سپردن خوش است
بآئین خود جان سپردن خوش است

اگر کارشایاں خود کرده است / زنیکان عالم سبق برده است

اگر چند بے عیب کردار نیست / ولے ہمچو کار خودت کار نیست

چو آتش که عیب دخاں در ویست / باین عیب ہم ترک آتش کے ہست

کند کار و از مزد دل بر کند / خیال تکبر ز سر در کند

خرد را و آں دخل کمتر دہد / که تا نخل امید او بر دہد

نماند که من می کنم ایں عمل / اگر اینچنیں کرده شد بے خلل

ز ترک عمل انچه حاصل شود / بدست آید او را و کائل شود

کنه ہر چه لله میداندش / خدا بندۂ خویشش میداندش

بطرزے که واصل بحق مے شود / پئے رحمتش مستحق مے شود

ازاں انز کے گوش کن اے پسر / که گردم ز راہ حقیقت خبر

کند ترک لذات حسی نخست / بدست آورد دل بعقل درست

خیال محبت ندارد بسر / نه از کیں خراشد کسے را جگر

بخلوت نشسته غذا کم کند / چو وحشی ز دنیائے دوں رم کند

زبان و دل و دیں نگه دارد او / خیال ہماں رشک مه دارد او

خودی و غرور و غضب حرص و آز / از ینہا ببايد شود بے نیاز

ذخیره نه کردن کند اختیار / ندارد محبت بخویش و تبار

چنیں شخص آخر ہماں میشود / ہمه تن دل و جمله جاں می شود

ہر آں کس که محو ست او خوش ہست / ہمیشه بمحبوب خود واصل است

تمناش نبود که خود مقصد است / که بر دین و دنیاش دست رد است

برابر بود پیش او مور و فیل / ہمینست عرفان او را دلیل

چو من می شود مے رسد تا بمن / تو ہم آشنا شو خدا را بمن

چو بر من کند تکیه در کاروبار / بود دلبر مقصدش در کنار

اگر وا گذارد بمن کار را / نه بیند دگر روئے آزار را

به امداد و تائیدِ عقلِ معاد — دلِ خویشتن را بمن هر که داد
ز بندِ غم و درد آزاد شد — جهانش بیادِ من از یاد شد
اگر از خودی پا بگل مانده اند — بسی دور از راهِ دل مانده اند
غلط هست از جنگ خویشان گریز — مشیت نئے آرزوت برستیز
تو شاهی و خویت شجاعت بود — نمایان ز رُویت شجاعت بود
بپاے تو زنجیر مرد انگیست — چنین بد دلیها ز دیو انگیست
کند خوے تو عاقبت کار خویش — کنی جنگ با پیرو فرزندِ خویش
دلے نیست کو منزلِ یار نیست — ازین راز هر کس خبردار نیست
بچرخست عالم ز فرمانِ او — سرِ عاشقانست قربانِ او
همه هست از قدرتِ کردگار — نه کارِ من و تست این کاروبار
پناهنده شو با خدای کریم — بغیر از کرم نیست راے کریم
باو دار چشم و باو دار گوش — باو دار دل را اگرت هست هوش
پرستارِ او باش در یادِ او — گرفتارِ او باش و آزادِ او
قلم کش بر اوراق و آئین و کیش — ورا کن تصوّر دل و دینِ خویش
ز معرفت بر تو کردیم باز — تأمل کن و کارِ خود را بساز
ز هر بند آزاده او سازدت — ز هر گونه غم شاد او سازدت
کنون بشنو از من که یارِ منی — باخلاصِ دل راز دارِ منی
بمن دار دل تا مبر سوے غیر — بمن باش دائم نه در کوے غیر
پرستارِ من باش هر صبح و شام — مرا سجده کن با نیازِ تمام
مرا یاد کن تا بیابی مرا — به بینی بصد بے حجابی مرا
بمن میرسی عهد بستم بتو — بهر حال اے یار هستم بتو
به درسمِ آئینِ دین را گذار — بمن روے دل از محبت بیار
تفکّر مکن حامی تو منم — که پخته کنِ خامی تو منم

نگو پیشِ منکر سخنهای من
بگو با کسی کوست دانای من

بجاهل بغافل بکاهل مگو
بناحق شناسانِ باطل مگو

سخن ناشنو را مخاطب مکن
بنامحرمان ز آگهی لب مکن

هر آن کس که این راز را بشنود
بخلدِ برین بی گمان می رود

دهد فائده معتقد را بسی
عقیدت نبخشد بمنکر کسی

هر آن کس که خواند عزیزست او
که از صاحبانِ تمیز است او

جواب و سوالیکه باهم شدست
هر آن کس که خواندست خرّم شدست

اگر گوش دارد کس از اعتقاد
بود فارغ از رشک و حقد و عناد

خوشا حالِ او خوش سرانجامِ او
بر صحیفه ماند بقا نامِ او

بگو هرچه گفتم شنیدی ز دل
هم از قوم و خویشان بریدی ز دل

بگفتا که از یمنِ ارشادِ تو
ببستم دلِ خویش با یادِ تو

بخویشان محبت نمانده مرا
که عرفان بجائی رسانده مرا

بفرمانِ تو بسته ام من کمر
ندارم ز پیکار کردن حذر

دگر سنجی بار احدی گوید سخن
که از لطفِ بپاس و حیدر زمن

شدم محرم این سخنهای راز
که میگفت آن مظهرِ بی نیاز

سحر وردِ پاکیزه گیانست این
دوای دلِ سینه ریشانست این

عجب گفتگوئیست دل شاد کن
ز قیدِ غم و درد آزاد کن

چنان جلوهٔ حسنِ او دیده ام
که از خود فراموش گردیده ام

چه می پرسی از من ظفریاب کیست
پی تختِ شاهنشهی باب کیست

بجائیکه چون گلشن جوگیشر است
که از نورِ او هر دو عالم پر است

بجائی که ارجن کمانداره هست
باقبال و خوبی سرو کاره هست

همانجاست عدل و همانجاست داد
همانجاست فتح و ظفر یاد باد

اگرچند فخرِ تو گویم بجاست
ولی فخر کردن کجا خوش نماست

بکن سجدۂ شکر پروردگار
کہ آمد ز دستِ تو زینگونہ کار

علمِ طب کی نایاب و کمیاب کتابیں

نام کتاب	نام مصنّف	مضمون	صفحات	قیمت
طبِ روحانی اردو	مولوی حکیم محمد ابراہیم	روحانی علاج	۱۳۲	مجلد عہ ۸/
طبِ عثمانی کلیدِ اسرارِ نہانی ؍؍	حکیم سید فضل حسین	کاملِ طب پر سوال و جواب	۱۱۰۰	بلا جلد ۱۴/
طبُ العرب اردو ۴ حصّے۔ رسالہ شمس الاطباء جرمنی بوٹیوں کی اشاعتِ خاص	ترجمہ سید علی احمد نیّر واسطی	عربی اطباء کے تذکرے اور طبی حالت	۳۰۰	مجلد ۶/
طبِ اکبر فارسی اوسط سائز	محمد اکبر ارزانی	علمی و عملی	۴۴۲	مجلد عہ ۱۰/
مخزنُ المفردات اردو مع تشریح الادویات	حکیم محبوب عالم حکیم حاذق	مفرد دواؤں کے خواص	۲۶۰	غیر مجلد ؎ مجلد ؎ ۸/
مخزن الادویہ اردو حصہ اوّل و دوم	حکیم مولوی نور کریم	بہترین خواص ادویات	۸۲۲	غیر مجلد عہ مجلد عہ ۱۱/
مفرداتِ ناصری فارسی	محمد ناصر علی	خواص الادویہ	۶۴	مجلد عہ/
دار الشفا منظوم پنجابی	سائیں داس	ہر مرض کا علاج	۱۶۰	مجلد عہ/
قرابادینِ کبیر اردو جلد اوّل و دوم	حکیم سید محمد حسین	جڑی بوٹیوں کے اوصاف	۱۳۰۰	۱۵/
قرابادینِ ذکائی اردو	حکیم محمد ہادی حسین خاں	دوا سازی	۴۰۸	مجلد ص/
قرابادینِ قادری۔ کیمیائی عنصری اردو	سید محمد اکبر ارزانی	ترکیبِ دواسازی	۵۵۰	؎ ۸/

نام کتاب	نام مصنف	مضمون	صفحات	قیمت
حمیاتِ قانون اُردو مع معمولاتِ طب وحاشیہ شریف خاں	حکیم خواجہ رضوان احمد پرنسپل گورنمنٹ طبیہ کالج سلہٹ	بخاروں کے علاج میں	۲۴۰	غیر مجلد سے
موجز القانون کا ترجمہ اُردو	حکیم خواجہ رضوان احمد	علمی وعملی ابتدائی حصہ	۱۷۲	غیر مجلد سے
اکسیر اعظم فارسی	حکیم محمد اعظم خاں ناظم جہاں	طب اعظم	۲۷۰۰	للعہ ۴۰
علاج الامراض اُردو	حکیم محمد مہدی حسین خاں	مجربات ہادی حسین خاں	۴۹۴	غیر مجلد صہ
علاج الغرباء اُردو	حکیم محمد اصغر علی	علاج مع اشارات	۲۲۸	۱۲
قانون بوعلی سینا شیخ الرئیس اُردو	ترجمہ حکیم سید خادم حسین	قانون طب درسی	۱۴۰۰	للعہ ۴۰
کلیاتِ سدیدی اُردو ترجمہ ۳ جلد	مولوی حکیم سید عابد حسین لکھنوی	کلیات۔ ادویات معالجات	۹۰۰	۱۲
شرح اسباب اوّل ودوم اُردو	مولوی حکیم محمد ایوب	بیماریوں کے اسباب وعلل پر جامع	۱۱۳۰	۱۸
علاج الامراض فارسی	حکیم محمد شریف خاں	ایک قرابادین سمجھئے	۳۵۰	۲
طب نبوی اُردو	حافظ اکرام الدین	اقوال واحادیث طبی	۶۰	۱۱
طب اکبر نولکشوری اُردو	محمد اکبر ارزانی	علمی وعملی	۷۸۶	مجلد ۱۱
بستان المفردات طبی لغات اُردو	زبدۃ الاطباء ڈاکٹر اللہ رکھا	مخزن المفردات	۳۱۰	غیر مجلد مجلد سے
طب اکبر یہ فارسی تقطیع کلاں	محمد اکبر ارزانی	علمی وعملی	۴۱۳	مجلد ۸
مخزن الادویہ مع حاشیہ تحفۃ المومنین حصہ اول ودوم اُردو	حکیم سید محمد حسین علوی شیرازی	بہترین خواص الادویہ	۷۶۸	غیر مجلد ۸ مجلد ۹
خزائن الادویہ آٹھویں جلد اُردو ص سے ق تک	نجم الغنی	دواؤں کی خاصیتیں	۴۲۸	مجلد ۸
قرابادین اعظم واکمل فارسی	حکیم محمد اکمل خاں	دوا سازی	۷۳۰	۱۰
مجمع البحرین اُردو	حکیم ڈاکٹر حیدر علی خاں	یونانی وڈاکٹری	۶۰۸	سے
اُردو ترجمہ نفیسی ۳ فن	حکیم مولوی عابد حسین	تشریح	۹۰۰	۱۰
مخزن المفردات اردو	محمد حافظ خاں	تاثیرات جڑی بوٹی	۲۸۰	صہ
مفرداتِ عرشی	حکیم مرزا محمد نذیر عرشی	دواؤں کے نام اور تاثیر	۴۳۶	۸

نام کتاب	نام مصنف	مضمون	صفحات	قیمت
علم وعمل قابلہ اُردو	خان بہادر رحیم خاں پنجاب یونیورسٹی	زچگی اور دایہ گیری	۳۸۰	معہ ۸/
ہدایت نامہ دائیاں اُردو	بابو تیرتھ رام فیروزپوری	زچگی اور دایہ گیری	۲۸۲	مجلد [illegible]
رکنِ اعظم فارسی	حکیم محمد اکمل خاں	تشریح قانونِ طب	۸۸	[illegible]
طبِ احسانی اُردو	حکیم احسان علی	طب علمی وعملی	۱۳۰	[illegible]
طبِ یوسفی فارسی	یوسف الطبیب	جیساکہ نام کیساتھ ذکر ہوا	۱۱۶	[illegible] مجلد
بستان المفردات اُردو	حکیم محمد عبدالحکیم	خواص ادویات مفرد مع تاثیرات سیارگان	۳۷۲	[illegible]
خزانۃ الادویہ اُردو	نجم الغنی	جڑی بوٹیوں کی تاثیرات	۹۰۰	مجلد [illegible]
قرابادین کبیر فارسی جلد اول ودوم	سید محمد حسین خاں	تشریح الادویہ	۵۱۴	مجلد [illegible]
قرابادین شفائی اُردو	حکیم محمد ہادی حسین خاں	نسخہ جات صفات	۳۰۰	مجلد [illegible]
قرابادین نجم الغنی	نجم الغنی	رسالہ جامع مرکبات طبی دافع امراض کلی وجزوی	۸۳۲	[illegible]
رسالہ قارورہ اردو	محمد عبدالمجید	تشریح علامات قارورہ	۳۲	مجلد ۱۳/
شرح اسباب اُردو ترجمہ کبیر حصہ اول	حکیم محمد کبیر الدین	جملہ امراض کے بیان میں	۴۲۲	غیر مجلد [illegible]
حصہ دوم	"	جملہ امراض سینہ ومعدہ	۴۲۵ سے ۸۲۲	غیر مجلد [illegible]
حصہ سوم	"	نیچے کے دھڑ کے امراض	۸۷۲ سے ۱۳۲۶	غیر مجلد [illegible]
حصہ چہارم	"	متفرق امراض	۱۸۰۰	غیر مجلد [illegible]
قرابادین جلال فارسی	حکیم جلال الدین	قرابادین فارا کو بیاکوتے ہیں	۱۳۴	[illegible]
فرس نامہ اُردو منظوم	بابن سعادت یار جنگ دہلوی	گھوڑوں کی بیماریاں اور علاج	۱۲۴	مجلد [illegible]
تریاقِ اعظم اردو	عبدالحکیم حکیم	طب لکھنؤ کے نازک طریقوں کے نسخے	۱۶۰	مجلد [illegible]
امرت ساگر اُردو مطابق اصل نسخہ سنسکرت مع اضافہ	۴۳ صفحہ تک معہ انڈکس امراض پھیل گیا۔	ہندوستانی جڑی بوٹیوں سے ویدک علاج		
اسرار الطب اُردو	ملک محمد عنایت اللہ	باہ وامساک کے مجربات	۱۷۶	[illegible]
رسالہ اکسیر دندان	حکیم اللہ دین	دانتوں کے مفصل علاج	۳۲	مجلد ۱۵/
تشریح منصوری اُردو	منصور ابن محمد	تشریحات ضروری	۶۸	مجلد [illegible]

نام کتاب	نام مصنف	مضمون	صفحات	قیمت
رسالہ خواص ہدہد وعود صلیب مع مجربات ہندی اردو	حکیم مرزا احمد اختر	مجربات اور روحانی وجسمانی علاج	۴۴	مجلد [illegible]
مجربات بشیر	حکیم بشیر احمد	قوت باہ	٦۴	مجلد [illegible]
ضیاء الحکمت ترجمہ اردو	سلامت اللہ	علمی اور عملی طب کے رموز	۱۸۴	مجلد [illegible]
حسن وصحت بڑھانے کے انگریزی نسخے (اردو میں)	مترجمہ ہدایت اللہ	مجرب مجلی حسن افزا	٦۴	مجلد [illegible]
قانونچہ مع رسالہ قبریہ اردو عربی پردہ	حکیم غلام حسین	قانون طب کے اصول	۹٦	[illegible]
جوہر قسمت المعروف بہ اکسیر الاکسیر سپت ساگر۔ سات سیارہ۔ سات طبق سات جوہر۔ سات دن۔ سات دوزخ	غلام نبی	دھاتوں کی گوناگون کیفیات	۱۴۴	[illegible]
الانسان اردو	محمد سجاد مرزا بیگ دہلوی	اناٹومی	۲۱۴	مجلد [illegible]
امراض الکبد اردو	حکیم محمد محمود انصاری	جگر کے امراض کی تشریح اور علاج	۱۲۸	[illegible]
سیلان الرحم کا علاج اردو	پروفیسر حکیم محمد مظہر الدین اجملی	احمر ولادت	۱۲۵	[illegible]
اصطلاحات دواسازی اردو	٫٫ ٫٫ ٫٫	اصطلاحات ادویات وکشتہ جات	٦۰	۱۲
مقیاس الحرارت اردو	حکیم کبیر الدین	تھرما میٹر کے اصول	۴۴	۱۲
بیاض اجملی۔ مسیح الملک کے مجربات اردو	پروفیسر حکیم محمد مظہر الدین اجملی	مجربات ومعمولات	۴۸۰	مجلد [illegible]
دہلی کے صحیح مرکبات	خواجہ رضوان احمد	دواسازی	۲۰٦	[illegible]
الاکسیر (ترجمہ وتنقیح اکسیر اعظم) جلد دوم اردو	علامہ حکیم محمد کبیر الدین	معالجات	۱٦۴	[illegible]
برہان اردو	حکیم محمد کبیر الدین	اختلافی مسائل پر بحث	۳۱٦	مجلد [illegible]
کتاب الادویہ حصہ اول ودوم یعنی مخزن المفردات	محمد کبیر الدین	دواؤں کے افعال اور ان کی تاثیریں	۴۱٦	مجلد [illegible]
بیاض کبیر حصہ اول ودوم وسوم اردو	حکیم محمد کبیر الدین	تینوں میں تینوں ملکے الگ الگ	۳۱۴	۱۲ [illegible]
تاریخ الاطباء اردو	شمس الحکماء ڈاکٹر غلام نبی	نہایت اہم	۸۷٦	۲۵ [illegible]
تشریح کبیر جلد اول اردو	حکیم محمد کبیر الدین	علم الاعضاء الانسان		۳۰ [illegible]
بخاروں کا علاج	پروفیسر حکیم محمد مظہر الدین اجملی	بخاروں پر بسیط تشریح	۵۰۰	[illegible]

قیمت	صفحات	مضمون	نام مصنف	نام کتاب
۸ روپے	۳۵۰	امراض و معالجات نسوانی	پروفیسر حکیم محمد مظہر الدین	زنانہ امراض کا علاج
مجلد صہ	تقریباً ۷۰۰	متفرق رسالے مضامین	زبدۃ الحکماء حکیم محمد حسین قریشی	رسالہ مشیر الاطباء
صہ	۱۲۴	علامات و دلائل البول	حکیم مرزا احمد اختر	قرابادین وید کی
عہ	۸۰	کشتوں کی ترکیبیں	افسر الاطباء حکیم عبد الستار	جواہر کشتہ
مجلد ۱۲	۳۲۰	مکمل طب	حکیم محمد علیم	شرح رباعیات یوسفی فارسی
۱۰	۱۲۰	تراکیب تیاری ادویات	حکیم مولوی فقیر اللہ	قرابادین محمدی رسالہ عرق شربت اردو
مجلد عہ	۷۰	مجربات مخصوص	حکیم سید رضا حسین	مجربات رضائی فارسی

سرمایہ عشرت مع مجربات حکیم کرم حسین صاحب تجارہ والے .... صہ

العین (آئی ڈاکٹر) از آفتاب حکمت ڈاکٹر عبد العزیز قیمت .... ۲ روپے

قانونچہ حکیم محمد کبیر الدین عربی اردو تشریح کے ساتھ قیمت ۸ روپے

ڈاکٹری فارماکوپیا از حکیم انیس احمد صدیقی پاکستان قیمت ۸ روپے

اسرار الاطباء جلد اول دوم ۔ سوم یکجا حکیم عبد العزیز عتیقی قیمت ۱۳ روپے

جڑی بوٹی مع خواص باتصویر صہ، عقاقیر باتصویر جلد دوم عشہ، عقاقیر جلد سوم عشہ، کشوفات طب جدید قیمت ۸ روپے، حکایات الاطباء ۳ روپے، دستور الاطباء جلد دوم قیمت ۱۲، بیاض اجملی قیمت ۵ روپے ۔ مجربات حکیم اجمل خاں قیمت ۱۲، قرون وسطیٰ میں عرب اور عجم کے حکماء کی علمی تحقیقات قیمت عہ، دہ ویشی مجربات عہ، قدیمیا شرح رسالہ سیت ساگر گورو گیان ناتھ ۸ روپے، اقلیمیا رسالہ عقد سیماب حضرت شیخ حمید الدین ناگوری ۱ روپے، کلید مطب عرشی ۲ روپے، اکسیری مجرب ۸، بیاض مخفی صہ، مفید الاجسام ۱۲، طبی فارماکوپیا دو جلد ۲۵، تاریخ الاطباء ۲۵، مفتاح الخزائن اکسیر در سائن ۲۵، میٹریا میڈیکا جلد دوم ۲۵، الانسان سجاد مرزا صہ، امراض الکبد حکیم محمود انصاری ۸، سیلان الرحم کا علاج ۸، زنانہ امراض کا علاج ۸ روپے ۔ بخاروں کا علاج صہ، دہلی کے صحیح مرکبات ۶، دہلی کا صحیح مطب صہ، افادۂ کبیر عہ، کتاب الادویہ ۳، کلیات الادویہ ۶، بیاض کبیر اول دوم سوم ۱۲، تشریح کبیر اول ۲۵، گنجینہ مطبیب چار جلدیں عشہ، میزان الطب فارسی ۸، زاد غریب ۸، پرورش اطفال عہ، اکسیر الامراض ۸ روپے ۔ جامع الاکاسیر کشتہ جات صہ، مردانہ امراض کا علاج ۸

ملنے کا پتہ

جنرل نیوز بک ڈپو بازار بلیماران ۔ دہلی

(مطبوعہ یونین پرنٹنگ پریس اردو بازار، دہلی)



